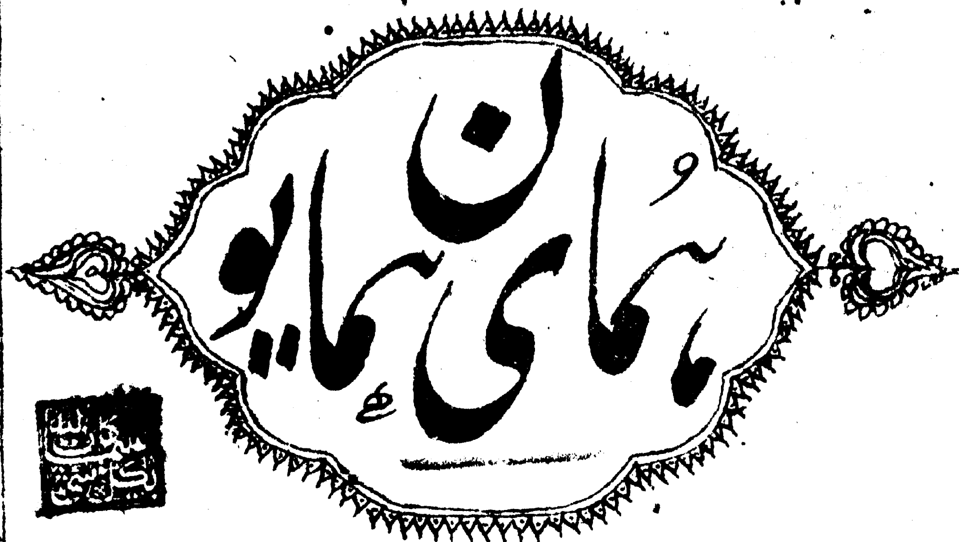
بعونِ عنایت خدای حرف آفرین که نقشبند کاف و نون است

حسب الارشاد نواب خجسته القاب جامع کمالات ظاهری و باطنی
سخن ور سخن نواز سخن سنج سخن پرداز نواب مرزا علاؤ الدین
احمد خان بهادر رئیس لوهارو دام اقباله نسخهٔ عدیم النظیر مسمی به



همای همایون

از تالیفات اکمل المتقدمین و افضل المتأخرین صوفی صافی مشرب
عارفِ کامل شاعر ماهر افصح الفصحا خواجو کرمانی به تصحیح تمام و حسنِ
اهتمام حضرت نوابی به کمال ژرف نگهی و نکته سنجی بماه دسمبر ۱۸۷۱ع

در مطبع فخر المطابع ریاست لوهارو باهتمام مرزا عبد القادر بیگ زیور طبع آراسته شد

یا فتاح

بسم الله الرحمن الرحیم

همای همایون خواجو کرمانی

بنام خداوند بالا و پست	که از هستیش هست شد هرچه هست

فروزنده شمع خاوری	برآرنده طاق نیلوفری

معطر کن باد عنبر نسیم	نظام آور کار در یتیم

نه پیکر نگارنده پیکران	نه اختر برآرنده اختران

جهاندار بخشنده کامگار	خداوند بیچون پروردگار

نگارنده نقش پر نقشبند	برآرنده کار هر مستمند

خط آورد لولو بلالائیش	خرد معترف بر توانائیش

خرد داده بر وحدتش کائنات	روان از دم لطفش آب حیـ

برارنده تیغ صبح از نیام — گشاینده چین ز ابروی شام
مشاعل فروزنده اختران — نگارنده نقش مه پیکران
مبرا وجود وی از هرچه هست — منزه صفاتش ز بالا و پست
نه او را عدیل و نه او را خلل — مغیث الوری خالق لم یزل
زهی صنعتش بختی سر در هوا — عماری کش قدرت کبریا
از و قالب مرده جان یافته — تن خاکی آب روان یافته
ز باران فرستاده آب نبات — بگل تیره را داده آب حیات
ز شوقش عنادل ترنم سرای — ز لطفش ریاحین تبسم نمای
برارنده حاجت مور و مار — فروزنده شعله نور و نار
معرج قصب بند بر بند نی — منقش تحریر تقدیر وی
گدای درش بر شهان بادشا — بدرگاه او بادشاهان گدا
از و غره روز غرا شده — وز و طره شب مطرا شده
فلک حلقه بر در کبریاش — جهان قطره از محیط عطاش
غرور را ریاست دهد در دماغ — نهد در گل تیره از دل چراغ
ز آبی تنی آتشین رو کند — ز خاری گلی یاسمین بو کند

یکی را دهد بر جهانی سری | یکی را کند از جهانی بری
به خور ساغرِ لعل کانی دهد | بمه قرطهٔ آسمانی دهد
کند شقهٔ سبز والای راغ | به صنعت نهالی زگلبرگ باغ
تنِ خاک را آب زو شد روان | وز و گشت گردنده چرخ آسمان
جهان غرق دریای احسان اوست | نمیرد که مردن بفرمان اوست
به هستیِ او هست شد هر چه هست | فلک سرکش آمد زمین زیر دست
نه هستیش قایم به هستی ماست | که هر هستیش هستی ما گواست

فی المناجات

خدایا توئی خالقِ جزو و کل | که از گل دهی خار و از خار گل
نه در جهان و جهان بی تو نیست | نداری مکان و مکان بی تو نیست
توئی دور از ادراک و نزدیکِ دل | نه زاب و گل صانع آب و گل
ز مهرِ تو رخشنده مه را شرف | ز شورِ تو دریا برآورد کف
صف آرای میدانِ هستی توئی | نگهدار بالا و پستی توئی
نه از کسی و نمانی به کس | نماند کسی و تو مانی و بس
دُر از قطره و از خاره نار آوری | گل از خار و خاره بار آوری

یکی را دہی مال و خوانی بخویش   یکی را دہی مال و رانی ز پیش

زہی مقبل آن کز تو نبود ملول   زہی نیکبخت آنکه آید قبول

ترا بر شہان پادشاہی سزاست   که بر آستانِ تو سلطان گداست

اگر زانکه از بنده آید خطا   ز سلطان نزیبد بغیر از عطا

عطای تو بیش از خطای منست   ولی گر نه بخشی سزای منست

گدایان گہی پادشاہی کنند   که از پادشاہان گدائی کنند

من آن مسکنم کز گدایان سزد   تو آن کن که از پادشاہان سزد

ازین پس چو آیم ز پیشم مران   چو بیگانه از پیش خویشم مران

گر از ره برون رفتم ای رہنما   درین راه تیره مرا رہنما

بگر دستگیری که رفتم ز دست   که گر طاعتم نیست لطفِ تو ہست

چو بیچاره گشتم مرا چاره ساز   که بیچارگان را توئی چاره ساز

دلم را ز شمع خرد بر فروز   شب محنتم را پدید آر روز

چو نامم تو دادی تو کن نامیم   مرا خاص خود کن اگر عامیم

روانِ من از مہر پر نور دار   دلم را ز دوران دل دور دار

چو آورده ام رو بخاک اندرت   چرا آبروی ندارم برت

من بادپیمای خاکی نهاد ‏— کفی خاکم افتاده بر راه باد

چه درویش مسکین چه صدر اجل ‏— زند چار بالش بصدر اجل

نماند جهان جاودانی بکس ‏— تویی آنکه جاوید مانی و بس

ندانم چه عامم درین بارگاه ‏— که دارم تمنای انعام شاه

گدا این غبارم برین رهگذر ‏— که بر من کند با دلطفت گذر

چه نامم که نام و نشانت برم ‏— چه مرغم که در بوستانت پرم

بسوی تو ره جویم از نور و نار ‏— بهر کو ترا پرسم از مور و مار

ترا بینم از هر چه بینم نخست ‏— که چشم خرد خیره در صنع تست

گر از خاک ره بر نگیری سرم ‏— روم مصطفی را شفیع آورم

فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

سلام من العالم الحاکمی ‏— علی روضة المصطفی الهاشمی

هزاران درود از جهان آفرین ‏— سوی روضهٔ سید المرسلین

شفیع امم خاتم انبیا ‏— سپهر رسالت شه اصفیا

کلید در گنج رب جلیل ‏— امام هدی دُرّ درج خلیل

حبیبی که مقصود کونین اوست ‏— کمان ابروی قاب قوسین اوست

شه آسمان قدر سیاره جیش — مه هاشمی آفتاب قریش

گهش شرزه ماری بد یار غار — گهش عنکبوتی شدی پرده دار

پدید آمده دری از چار درج — زده چار بالش برین هفت برج

تبیره زن کاروان قدم — ترنم سرائی جهان قدم

بمعنی سپه دار درگاه شاه — بصورت شکافنده قرص ماه

رسولی که سرخیل درگاه بود — دلش محرم لی مع الله بود

زده پنج نوبت درین شش رواق — گذشته زنه منظر چار طاق

چو از برج یثرب علم بر کشید — با قصای اقصا نشیمن گزید

چو دامن بر این دیر خاکی فشاند — جنیبت برین هفت میدان براند

کله گوشه بر اوج افلاک زد — فلک پیش او بوسه بر خاک زد

ز سلطان سیاره بربود تاج — وزین هفت فغفور بستد خراج

ز سهمش فلک دست عقرب شکست — ز مهرش اسد دست بر جبهه بست

دف از چنگ ناهید بربط نواز — بقانون شرعش گرفتند باز

قمر گشته قندیل جلوگهش — عطارد شده خوشه چین رهش

بسر تنگیش بسته جوزا کمر — بکار و بلیش مه برآورده سر

علم بر نهم طارم افراخته ز نه غرفه حجره پرداخته
به طلعت شرف داده برجیس را ز رفعت سبق گفته ادریس را
شده سبزپوشان نه خانقاه بر ساکنان درش طفل راه
دو پیکر شده رقبه بر پیکرش زحل هندوی پاسبان درش
وشاقان مه طلعت نه حرم جنیبت کش آن شه محترم
شده گاو گردونش قربان راه نگرده سوی گاو گردون نگاه
برین چرخی نقره کوب سپهر حمل گشته بر پائیش از روی مهر
برون رفته از شهربند حواس شده انجم از سایه‌اش روشناس
بر افتش همه سر برافراخته بلاج آخر از کهکشان ساخته
کله گوشه بر گوشه ماه زد برین سقف نه پایه خرگاه زد
گیاهیست در ایران ۱۲
چو عیسی فلک را برآوازه کرد لب از چشمهٔ خور وضو تازه کرد
به خلوتگه قطب شد در نماز ملائیک برو برده دست نیاز
فلک تا بیمنش شود بانصیب بجبهه درآورده کف الخضیب
بدو بیت معمور معمور گشت وزو سقف مرفوع پرنور گشت
در اوصاف او خیره ادراک عقل میسر نگردد ستایش به نقل

ز جان آفرین صد هزار آفرین | بر اولاد و اصحاب او اجمعین

در صفت شهریان لوهیت

خوشا سرفرازان کوتاه دست | بزرگان خورد و بلندان پست
مقیمان سیّار و مردان راه | گدایان عامی و خاصان شاه
سلاطین نشانان خلوت نشین | اقالیم گیران عزلت گزین
کواکب شناسان برج امل | جواهر فروشان درج عمل
صبوحی کشان شراب الست | امیران نامور و هشیار مست
همه نامداران گم کرده نام | همه کامگاران نادیده کام
همه بختیاران بی بخت و رخت | همه تاجداران بی تاج و تخت
نخورده می و سرگران از شراب | درون کرده معموره بیرون خراب
همه غایب و چون جهان در نظر | همه ساکن و چون زبان در گذر
نهاده قدم بر سر جان و جسم | کشیده خط نفی بر حرف اسم
نه ایوان بگندم برانداخته | دو عالم به یکدانه درباخته
جگر تشنه و غرق آب آمده | زبان بسته و در خطاب آمده
نوایی نه و گنج در آستین | سرایی نه و ملک زیر نگین

چو سوسن زبان آور اما خموش — چو به خوش نفس لیک پنبه پوش
منزه ز حشمت ولی محتشم — مبرا ز حرمت ولی محترم
فرو خوانده حرف ازل تا ابد — قلم رانده بر حرف جان و خرد
چو قطب فلک شسته دست از ثبات — علم برده بر منظر ثابتات
همه دور نزدیک و نزدیک دور — شده ایمن از نار و فارغ ز نور
همه شاه خود را گدا ساخته — ز خود رفته و با خدا ساخته
خراب از شراب الست آمده — برون رفته هشیار و مست آمده
فلکشان شراع سر بارگاه — ملکشان گدائی در بارگاه
خرد مست از جرعهٔ جام شان — ولیکن ندانسته کس نام شان
نهم طارم از شاخ شان خوشهٔ — ششم منظر از کاخ شان گوشهٔ
جهان در بر قصر شان غرفهٔ — فلک بر سر بام شان شرفهٔ
گدایان فارغ ز سلطان و شاه — امیران ایمن ز خیل و سپاه
منازل شناسان راه عدم — ترنم سرایان بزم قدم
چو یوسف بزندان و لیکن عزیز — نه در دست چیزی نه محتاج چیز
نهان کرده در پرده اسرار خویش — فرو خوانده در پرده اسرار خویش

حجاب خودی برگرفته ز راه — ز خود رفته و کرده بیخود نگاه
نظر بسته و کار شان در نظر — نشده ساکن و دائما در سفر
سر افگنده چون شمع در زندگی — سر افراخته در سر افگندگی
مقامی نه لیکن بصورت مقیم — کلامی نه لیکن بمعنی کلیم
زده ناوک و در میان شست نی — فگنده سر و تیغ در دست نی
بشام آمده چاشت تا نیمروز — بچین رفته از شام در نیمروز
خدایا چو هستم برین در غلام — درودم باینشان رسان والسلام

درخواست از حضرت باریتعالی

الهی چو امید وارم بتو — بر آور امیدی که دارم بتو
رهی پیشم آور که در هر قدم — زنم دم بدم در رضائی تو دم
درآموز شکرم چو بخشیم گنج — صبوریم ده چون فرستیم رنج
ز شرم گنه آبرویم مبر — چو خاکم ز تقصیر من درگذر
تو آن ده که باشد رضایت در آن — که فعل بد ما ندارد کران
بلندم کن از انکه کردیم پست — ز پایم میفگن چو بردی ز دست
فراغت ده از کلفت عالمم — بغم شاد گردان دل پر غمم

چو از صحبت جان بگیرد دلم | بشوید روان دست از آب و گلم
تنم سرد گردد ز باد حیات | شود زهر در کام هم آب نبات
بچیزیکه باشد دلم را نیاز | کنم دست ازان کوته و پا دراز
بود ابر در چشم و در سینه رعد | روان مهر ببریده از نحس و سعد
در آندم که افتد نفس بایکی | مران بر زبان من الا یکی
چو فراش این دیر خاکی مغاک | بروید غبار من از فرش خاک
بر آید یکی صرصر از کوی مرگ | در اندازدم همچو از شاخ برگ
ز کوه فنا حمله آرد پلنگ | بدرّاندم همچو آهو به چنگ
سوار اجل بر کشاید کمین | بیک حمله ام در رباید ز زین
رسانند مهدم بایوان خاک | تنم خالی افتاده از جان پاک
بود جامهٔ خوابگاهم کفن | ز آب روان دست شسته بدن
فرو بندد از پیکرم دیدهٔ دل | شود بسترم نطع کیمخت گل
دمد لاله از گوشهٔ تاک من | گیا روید از گوشهٔ خاک من
نهد مور در چشم من آشیان | شود مار بر قصر من پاسبان
لگد کوب گوران شود گور من | کنند آهوان بر سرم تاختن

بود خشت بر قالبم ساخته — گِلم بر سرِ قالب انداخته
بماند گِل قالبم زیر خشت — کُند باغبان بر سرم باغ و کِشت
دران هول مُنکر توام دستگیر — که نبود برون از توام دستگیر
بفریاد من رس که فریادرس — ترا دارم اندر دو گیتی و بس
ز رحمت مرا بر کنارم مدار — که دریای فضلت ندارد کنار
اگرچه پرستم وگرمی پرست — ز من عفو کن هر خطائی که هست
چو لطف و کرم چشم دارم ز تو — کرم کن که بس شرمسارم ز تو
اگر آبرویم بریزی چه باک — چو خاکم چه آید ز یکمشت خاک
توقّع همین دارم ای کردگار — که در رستخیزم کنی رستگار

در مدح سُلطان اعظم ابوسعید بهادر

مرا با هیچ کسان کار نیست — که هر کس مرآنرا سزاوار نیست
مگر پادشاهِ زمین و زمان — سکندر جنابِ سلیمان مکان
علاءِ دول خسروِ دین پناه — شهِ آسمان تخت انجم سپاه
مهِ مطلع ایلخان بوسعید — حُسامش رگ باز جَبَلُ الوَرید
فروزنده رائش خبردار غیب — گرانمایه ذاتش مُبرّا ز عیب

جهانگیر چون خور بزرین حسام | جهانجوی چون جم برخشنده جام
عطارد زدادرک و خوشه چین | فتاده خور از سهم او بر زمین
جهان گشته مأمور فرمان او | فلک گاو را کرده قربان او
میان از پی خدمتش بسته تنگ | چه جیپال هند و چه مهراج زنگ
ز خورشید در قبضه اش خنجر است | ز سیمرغ بر تغلقش شهپر است
زمین و زمان داعی بخت اوست | سپهر روان پایهٔ تخت اوست
جهان شهی را چو او شاه نیست | سپهر مهی را چو او ماه نیست
کفش بر سر آرد چو یاجوج میغ | که برهان قاطع نماید به تیغ
بشمشیر علم صید شیران کند | به خنجر شکار دلیران کند
سمندش که از هفت میدان جهد | فلک را فر هفت میدان دهد
به کف رخنه در قصر قیصر زند | بدل طعنه بر بحر اخضر زند
بهامون چو دریا در آید بجوش | ز تن ها به تنها بر آرد خروش
بشوکت رباید ز فغفور تاج | به حشمت ستاند ز قیصور باج
زند نیمشب خیمه بر نیمروز | حبش را کشد داغ در نیمروز
به پیکان اگر بر گشاید کمین | برد چین ز ابروی خاقان چین

بکشش در رسید ماه نخشب بیام | به یغما برد شاه چین را به شام

کشش نه در آن فنی نه کشتی را

بمغرب سپاهش چو سازد نبرد | کند خشک دریای چین را ز گرد

اگر عزم رزمش کند شاه شام | به قبچاق در بند ماند مدام

هر آن کو ز فرمان او سر کشد | زمانه سرش را ز تن بر کشد

چو شمشیر نگ را بر کشد تنگ تنگ | فرو ریزد از چنگ غرچنگ چنگ

جلالش علم بر ثریا زند | نوالش دم از هفت دریا زند

خدنگش عقابیست روز نبرد | که همواره قوتش بود خون مرد

هر آنگه که آهنگ دشمن کند | دل پردلان را نشیمن کند

چو باشد کمندش بکف روز جنگ | تو گوئی کلیمست ثعبان به چنگ

دگر زانکه گردد سراسر زره | شود بر تن زنده پیلان گره

الا تا با یوان گردان سپهر | فروزان بود ماه و ناهید مهر

همیشه جهان را جهاندار باد | سپهر بر بینش پرستار باد

فلک جاکر دولتش بختیار | بهر اختری سال عمرش هزار

حکایت در مدح سلطان اعظم غیاث الحق والدین

بهشتی بهست یار دهنه بادشاه | سپهر است یا قبه بارگاه

خلیل است یا خضر خلوت شعار — مسیح است یا مهدی روزگار
سری السرایا مغیث الملل — ظهیر البرایا غیاث الدول
محمد بفعل و بحرف و باسم — مطهر بذات و بجان و بجسم
گل از روضهٔ خلد او یک نسیم — مه از مجلس انس او یک ندیم
خیالش محیط رجال الرجال — ضمیرش مهب ریاح کمال
زحل پاسبانی بر ایوان او — قمر مشعلی در شبستان او
بود تهمتنش بندهٔ در پناه — بود قارنش مفردی از سپاه
جمش کمترین چاکری در نظر — مهش کمترین گوهری در کمر
سقر ز آتش انتقامش تفی — ببر دست او بحر عمان کفی
مه قبه بر قبهٔ مه زده — سراپرده بر هفت خرگه زده
بدرگاه ملکت پناه وزیر — غلامی بود بدر نامش منیر
فلک تا بجودش تولا نکرد — نداد ندش این اطلس لاجورد
فلک پیش حلمش نباشد گزاف — اگر خط کشد بر سر حرف قاف
چو ماهی کلکش زند دم ز یم — دهد عقل کل شرح نون والقلم
چو دریای طبعش برآرد خروش — دل بحر در بر درآید بجوش

بدیوانش بین صد قلم زن چو تیر — چو بهرام بین بر درش صد امیر
دل و دست او دید ابر از هوا — دلش سست گشت آب شد از حیا
جهان تا ز کتم عدم شد پدید — بدینسان جهانداوری کس ندید
آیا باد جان پرور مشکبو — بر آن حضرت ار راه یابی بگو
که ای شاه گردون فیروزه فام — ترا کمترین بنده شمس نام
دلت همدم صبح صادق شده — قلم در کفت حی ناطق شده
فلک فلکهٔ خیمهٔ جاه تو — قمر عکسی از ماه خرگاه تو
ز تیر فلک برده کلکت سبق — محیط از هوای کفت در عرق
رخ فرخت قبلهٔ مقبلان — غبار دلت کحل روشندلان
ز دریای جود تو جیحون نمی — در انگشت حکمت فلک خاتمی
ز جم دست برده به انگشتری — چو آصف مطیع تو دیو و پری
توئی مهدی و کن فکان مهد تو — نمانده است دجال در عهد تو
بمدح تو گاه سخن گستری — بود مه سنائی و مهر انوری
تو خورشیدی چرخ در سایه ات — بود عقل کل قاصر از پایه ات
بصورت تو گنجی و عالم طلسم — بمعنی توئی جان و کونین جسم

توی آصف و ملک جم زان تو | سبا وشش فرود غلامان تو
محمد تو و معدلت شرع تست | به شرع محمد بود دین درست
چو در گردش آورد عدلت شراب | بجز چشم خوبان ندیدم شراب
دل و دست داد تو بحرست و کان | جهان وجود تو جسم است و جان
تضرع کنندت ذکور و اناث | که یا رب الفقر یادرس یا غیاث
کسی کو بود دشمنت کافرست | که بغض تو چون بغض پیغمبرست
هر انکو بتابد ز اسلام سر | بکین محمد به بندد کمر
دلی همچو بحرست در بر ترا | که عارست از دُرد گوهر ترا
چو در کان ز جود تو یابد کمر | کند خاک بر سر ز دست تو زر
بعهدت شه روم و فغفور چین | نهادند داغ حبش بر جبین
چو در معدلت سر برافراختی | جهانرا چو خلد برین ساختی
شود بره این لحظه بر گرگ چیر | کند خواب خوش مور در چشم شیر
بدور تو امروز بر هر طرف | نمانده است رهزن بجز چنگ و دف
قضا ملک هستی بآل تو داد | ممالک ز آل تو خالی مباد
بآلا و نعمای یزدان پاک | بخاکی نهادان میدان خاک

بای حقیقیه

به آب رخ خنجر غازیان — بخاک ره سرور تازیان
که بی تو زمانه زمانی مباد — ز دور زمانت زیانی مباد
مبیناد روز تو روز زوال — مباد اختر دولتت را وبال
جهان غرق بحر نوال تو باد — سر گردنان پایمال تو باد
امیران همه گشته مامور تو — فلک قاید بیت معمور تو
زمین تا بهفتم فلک چاکرت — زمان تا به نه پشت خاک درت

در نکوهش روزگار و طلب روزگار

بده ساقی آن عین آب حیات — که دوران گیتی ندارد ثبات
بیا تا خرد را قلم در کشیم — ز مستی بعالم علم بر کشیم
ز جام دمادم دمی بر زنیم — همی آب بر آتش غم زنیم
دمی خوش بر آریم با همدمی — غمی باز گوییم با محرمی
بیک امروز باید که می خوریم — چو فرصت نباشد دگر کی خوریم
ازین دامگه دیر خاکی مغاک — برفتند و بردند حسرت بخاک
که آنها که بزم طرب ساختند — ببزم طرب هم نپرداختند
برین تخت پیروزه پیروز کیست — ازین طاق ششروزه بهروز کیست

دریغا جوانی که بر باد شد	خنک آنکه از عالم آزاد شد
بده ساقی آن جام جمشید را	شب تیره رخشنده خورشید را
سبک باش و رطل گرانم بده	اگر فاش نتوان نهانم بده
که این چرخ زن چرخهٔ آبنوس	بسی یاد دارد ز گودرز و طوس
کسی کو زدی کوس بر پشت پیل	زدندش بناکام کوس رحیل
طباشیر صبح از طبقهای نور	بگوش آیدم هر دم از لفظ حور
که ای خوش نوا مرغ شیرین نفس	بجنبان پر و بال و بشکن قفس
بر ایوان این سبز منظر نشین	بمنزلگه جان نشیمن گزین
تو در ششدری خانهٔ ششدری	گزو نگذری تا ازو بگذری
بر و طی کن این هفت طومار را	قلم درکش این هفت پرگار را
بده ساقی آن آب آتش نشان	از آن پیش کز ما نیابی نشان
که در آتش است این دل زردشتم	همانا که آبی بر آتش زنم

تفصیل سخن

به فیروز روزی منوچهر مهر	شنیدم که در عهد بوزرجمهر
نوشتند بر جام نوشیروان	که بفزاید از جام نوشین روان

ز من بشنو این پند آموزگار — مکن تکیه بر گردشِ روزگار
اگر پور زالی وگر پیر زال — برستان نمانی شوی پایمال
چو این منزلِ درد و جای غم است — درین دامگه شادکامی کم است
بدین شادمانیم گز درد و غم — نداریم غم گر نداریم کم
جز او مرکزِ هفت پرکار نیست — که زین هفت پرکار پُرکار نیست
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ — که بُرد از رُخ لعل و یاقوت رنگ
روان در ده آن عین آبِ روان — نه آبِ روان کافتابِ روان
که آنها که با هم نشستند شاد — برفتند و از ما نکردند یاد
کدام است جامِ جَم و جم کجاست — سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
که سید انداز فیلسوفان کسے — که جمشید کی بود و کاوس کے
چو سوی عدم گام بر داشتند — درین بقعه جز نام نگذاشتند
چه بندی دل اندر سپنجی سرای — که چون بگذری باز مانی بجای
در و بستنِ دل نه دیوانگی است — بدو آشنائی ز بیگانگی است
درین دار ششدر دنیا بی بکام — مجالِ مجال و مقامِ مقام
بده ساقی آن آب آتش خواص — کزان آب یابم ز آتش خلاص

برین سقف نه پایه شش رواق / توان زد به پیچا چم نی چار طاق
بده پر بده می به پیران ده / به پیر از جوانان همچو پیران ده
قدح در ده اکنون که تا در دهیم / سرت کی دهیم ار چه ما سر دهیم
درین ده گروهی سیاوش شدند / که پیران ده را در آتش کشند
تو گر عاقلی خیز دیوانه شو / مریز آب خود خاک میخانه شو
دم از دل زبید ردی در دکش / دل گرم داری دم سرد کش
پی کار دانان بی کار زن / در دُرد نوشان خمار زن
مشو خاک این دیر خاکی نهاد / که ناگه دهد همچو خاکت بباد
بده ساقی آن خسروانی قدح / که دل را بیفزاید از وی فرح
مراد از قدح بادهٔ سرمدی است / وزان باده مقصود ما بیخودی است
که بر بام نه قبهٔ بی ستون / توان شد که از خود توان شد برون
ز خود درگذر تا رسی در خدا / که گر در فنائی رسی در بقا
چو بُردی ازین تنگ معموله رخت / چه بر پشت خاک و چه بر روی تخت
جوانی چو برق یمانی گذشت / چو باد صبا زندگانی گذشت
برو ترک این دار شش در بگوی / بیا دست زین یار نه سر بشوی

سر و زر درین ره روان برفشان | ور از ره روانی روان برفشان

چو عیسی درین آسمان آشیان | بر آ از روان تا برائی روان

بده ساقی آن جوهر روح را | دوای دل ریش مجروح را

که دوران چو جام از کف جم ربود | که داند که جمشید بود ار نبود

چو بنیاد عمر است نا استوار | بنقد این نفس را غنیمت شمار

چه ها بیژن اینست و بیژن کجاست | مه بهمن اینست و بهمن کجاست

که فیروز بر تخت فیروز شد | دیا خورم از بخت فیروز شد

که مانند فیروز فیروز بخت | بیفگند چرخش ز فیروزه تخت

کسی را که دستت دهد دستگیر | که فردا اصمان باشدت دستگیر

شنه داد گستر فریدون بمرد | به بین ای برادر که با خود چه برد

تو نیز انچه کاری همان بدروی | چنان کامدی باز بیرون شوی

بده ساقی آن آب افسرده را | بهمی زنده گردان دل مرده را

که دارا که دارای آفاق بود | بدارندگی در جهان طاق بود

چو زین دار ششدر برون برد رخت | نبود دشش بجز دار تا بوت تخت

بدین حقه سپهر چندین مستانه | که هم مهره دزد دست و هم مهره باز

رهایی نیابد کس از دست خاک | که بر خاک نشیند از دست خاک
هران پاره خشتی که بر منظریست | سر کیقبادی و اسکندریست
هران شاخ عرعر که در گلشنی است | نموداری از قد سیمین بریست
هران گل که در گلستانی بود | سمن عارض دلستانی بود
بجز خون شاهان درین طشت نیست | بجز خاک خوبان درین دشت نیست
بده ساقی آن تلخ شیرین گوار | که شیرین بود باده از دست یار
بیا تا نشینیم و ساغر کشیم | دم از دل بر آریم و دم در کشیم
بده باده تا خون دل کم خوریم | که خاکیم و از خاک ره کمتریم
شنیدم ز شوریدهٔ می پرست | ق | به خمخانه کوزهٔ می بدست
که هر کس که در دور گردون بود | زند بر فلک خیمه گر دون بود
که دون است گردون و دون پرور است | از و شاد تر هر که نادان تر است
که یابد ازین قرص زرین نان | برین سفره بیرون ز دونان دو نان
بشو چون خضر دست ز آب حیات | چو عیسی تبرا کن از کائنات
کسی در خور تخت فیروز گشت | که مستغنی از بخت فیروز گشت
بده ساقی آن گوهر کان جان | مئی آتشین آب حیوان جان

که چون بگذرد عمر خود بگذری — ازین بازمانی و حسرت خوری
اگر هوشمندی برو مست شو — قدح گیر و در نیستی هست شو
که هر دم که مطرب برآرد خروش — ندا در دهد سوی جانم سروش
که این طغرل آبنوسی قفس — نیفتد بدین دانه در دام کس
ره خاکروبانِ میخانه روب — درِ دُرد نوشان فرزانه کوب
مگر آب آتش خواصت دهند — به مستی ز هستی خلاصت دهند
بجامی برون آورندت ز خویش — به نوشی رهائی دهندت ز نیش
که خواجو که در عالم جان رسید — چو از خود برون شد بجانان رسید

حکایت

شبی بسته بودم بر اغیار در — به جیب تفکر فرو برده سر
زده بر تهم قصر کحلی علم — عطارد ز بیمم شکسته قلم
درآورده دریای معنی بجوش — برآورده از اهل معنی خروش
به تیرِ نظر چرخ را موشگاف — به تیغِ زبان بر دریده مصاف
خرامنده در گلشنی شوق مست — ز باغ امل شاخ ریحان بدست
بدانش فلک را ربوده کلاه — بمعنی ملک را شکسته سپاه

چو طبعم بساز اندر آورد ساز — خمش گشت ناهید بربط نواز

گهم مشتری طیلسان می فگند — گهم تیر کلک از بنان می فگند

زمجلس فروزان روشن گهر — در آمد یکی همچو شمع زدر

که ای بلبل بوستان سخن — فروزان زلفظ تو جان سخن

چه در کنج کاشانه بنشسته — در خانه بر دوستان بسته

زهر نیک و بد چند رانی سخن — زراه تلطف قدم رنجه کن

زمانی سر از رای یاران متاب — به خلوتگه میگساران شتاب

که ساز طرب بی تو بر ساز نیست — نوا ساز مجلس خوش آواز نیست

نوید وصالم چو آمد بگوش — برآوردم از کنج خلوت خروش

چو مه بر فلک سر برافراختم — چو عنقا بقاف آشیان ساختم

سوی مجلس میگساران شدم — بمنزلگه شادخواران شدم

چو دیدم بهشتی پر از حور عین — شبستان مردان چو خلد برین

حریفان قدح بر کف و نیم مست — بزلف عروسان برآورده دست

شراب عقیقین ز جام بلور — فروزان چو از چرخ گردنده جور

مغنی چو مرغان دستان سرای — نوا ساز مستان به بستان سرای

ندیمان بزرگان اصلی گهر | فروزنده طبعانِ صاحب نظر
پری چهره ساقی بتِ باده نوش | برخ دلفروز و بلب میفروش
بساغر در افگنده لعلِ مذاب | بگردش در آورده جام شراب
بمن داد یکجرعهٔ می که نوش | ببرد از دلم صبر و آرام و هوش
بمن گفت مطرب که ای می پرست | برون رفت کارت بجامی ز دست
بباغِ سخن مرغ دستان نواز | بر آواز چنگم نوائی بساز
همه قول داری ولی کو عمل | ترانه میاور فرو خوان غزل
کنون قول عشاق را گوش کن | پس آنگه می لاله گون نوش کن
چو در پردهٔ چنگ زد چنگ را | ز عشاق بگرفت آهنگ را
جو الحان طبع نوا ساز من | بدستان در آمد بآواز من
مه مطرب آن پرده آغاز کرد | بر آهنگ او این غزل ساز کرد

غزل

برین دایره گر سر بندگیست | برو بندگی کن که فرخندگیست
چو شمع ار بسوزی شود روشنت | که روشندلی هم ز سوزندگیست
نیابد مراد آنکه جوینده نیست | که جویندگی عین یابندگیست

سرافگندگی کن که زلف نگار | سرافرازیش در سرافگندگیست
هم او خط آزادی آرد بدست | کسی را که سر بر خط بندگیست
فروبستن دیده از غیر دوست | بر اهل دل عین بینندگیست
خروس سحر در خروش است لیک | خموشی ورای خروشندگیست
می روشن اندر شب تیره گون | چو در تیرگی چشمهٔ زندگیست
ز عشق ار بسوزم بسازم چو شمع | که سوزنده را چاره سازندگیست
ز بس خون که میبارد از چشم من | دلم را فراوانی زبارندگیست
چو خواهد گر اهل دلی جان نیاز | که مردن بر دوستان زندگیست

در آمدن صدر اعظم و اشاره کردن بنظم کتاب

چو زلف شب تیره شد مشک بیز | در آمد ز در پیک دولت که خیز
که صاحبقران عجم بر در است | گرانمایه صدری که دین پرور است
ابوالفتح کهف بشر مجد دین | سر سرفرازان روی زمین
عطابخش دریا دل کان نوال | جهانجوی محمود مسعود فال
ملاذ امم صدر گیتی پناه | جهان کرم شمع ایوان ماه
سپهر هنر مهر برج جلال | مهش زیر دست و فلک پایمال

قضا قدرت و آفتاب احتشام / عطارد ضمیر و سپهر انتقام
ملک بر نهم چرخ جائیش دهد / فلک بوسه بر خاک پایش دهد
جهان روشن از ماه خرگاه اوست / فلک گردی از خاک درگاه اوست
محیط از دلش نکته برده پی / ز خجلت چو ابر از کفش کرده خوی
اگر زانکه دریا گهر پرور است / مرا او را چو دریا دلی در بر است
کنون چون در آید هم از گرد راه / گرت حاجتی باشد از وی بخواه
همای سپهری چو بگشاد بال / بر آمد مه آسمان جلال
جهانجوی با طلعت دلکشای / در آمد چو شمعم بخلوت سرای
ثنا گفتمش او را و پوزش نمود / بجا کر نوازی زبان برکشود
که ای ماه برج سخن پروری / حدیث ترا مشتری مشتری
جهانی پر از صیت گفتار تست / خرد واله لفظ دربار تست
بگویم حدیثی چو رای تو راست / کلید در گنج معنی تراست
شکر گرچه از مصر می آورند / بمصر از حدیثت شکر می برند
بشیرینی آب از شکر برده / که شیرینی از حد بدر برده
چرا ساز طبع تو بر ساز نیست / گر از بینوائی نوا ساز نیست

درِ گنجِ معنی کنون باز کن ... بنامم یکی نامه آغاز کن
علم بر نُهم بامِ افلاک زن ... گریبانِ خود گو فلک چاک زن
برافروز قندیلِ دیرِ کهن ... درآموز رهبانِ جان‌را سخن
چو موسی خرد را فروزنده دار ... چو عیسی روان را بدم زنده دار
بلفظ خوش از دلبران دل ببر ... بسحرِ سخن آب بابل ببر
فسونِ مغان بر مسلمان بخوان ... چو زردشتیان ژند رهبان بخوان
مکن پیش زین یاد فردوس و حور ... ز داؤد تحقیق بشنو زبور
ز شمع خرد بزمِ جان بر فروز ... بتابِ روان شمعِ گیتی بسوز
نوائی دل از چنگ ناهید خواه ... میِ روشن از جامِ خورشید خواه
به سحرِ سخن دستِ موسی برآر ... ز بحرِ امل دُرِّ معنی برآر
به تیغِ زبان قلبِ گردون بدر ... بشعرِ روان آبِ جیحون ببر
درین دور گر قدرِ اشعار نیست ... مگر تا نگوئی خریدار نیست
ز تو حلقهٔ شوق بر در زدن ... ز ما رخنه در قصرِ قیصر زدن
ز تو مدحتِ عنصری ساختن ... ز ما گنجِ محمود پرداختن
بگفت این و دستِ کرم برگشود ... به تشریفِ خاصم نوازش نمود

مرا بر سماک از سمک بر کشید   ز پستی باوج فلک بر کشید
کنون گر نگیرد اجل دامنم   نمیرد چراغ دل روشنم
برانم که خدمت بجای آورم   سر چرخ را زیر پای آورم

سبب قصه بنظم آوردن

چو جمشید شرقی بیفگند جام   شه زنگ سر بر زد از بام شام
درنگ یزک دار خورشید شتاب   رخ روز را زلف شب شد نقاب
شه چین بشام آمد از نیم روز   بمغرب فرو رفت گیتی فروز
بیفگند خورشید زرین کلاه   بپوشید گیتی قبای سیاه
شده تیره عالم چو دریای قار   در و چشم من گشته اختر شمار
بزندان مغرب اسیر آفتاب   چو بیژن بزندان افراسیاب
که اکنون ز دور سپهر گه گشت   شه ده سال از عمر من در گذشت
برفت از دلم هوش و از دیده خواب   ز چشمم ببارید چون ژاله آب
شنیدم که میگفت ناگه کسی   مکن تکیه بر دور گیتی بسی
که بی مایسی بر فرازد کلاه   فروزنده خورشید و تابنده ماه
نماند کسی زیر چرخ کهن   ز ارباب دانش بماند سخن

نکردم پسندیده کاری که آن ز من یادگاری بود در جهان
اگر بی تمیزم ور اهل خرد چو عمرم نماند که نامم برد
چراغ دل از آه سردم بمرد در اندیشه بودم که خوابم ببرد
یکی باغ دیدم چو خرم بهشت نه طیب هوائیش که اردی بهشت
چمان در چمن لعبتی سبزپوش تو گفتی بمینو خرامد سروش
بدستش یکی صفحه از سیم ناب نوشته سخنها به مشک و گلاب
همه دانش و پند و تدبیر و رای ز کردار فرخ همایون همای
مرا گفت که این لحظه کاری بکن برو در جهان یادگاری بکن
بسا پادشاهان که هر جائی گنج نهادند و رفتند با درد و رنج
نه ایشان از آن گنج بردند بهر که بی رنج یابند ابنای دهر
تو این داستان را یکی گنج ساز پر از گوهری بند و لولوی راز
دیار سخن جمله تاراج کن سر نامه را نام شه تاج کن
که دانم کزین نامه نامی شوی بنزدیک شاهان گرامی شوی
هم اندر زمان رخت بربست خواب سفیده برافگند از رخ نقاب
چو از خواب دوشینه باز آمدم کنون غرق دریائی راز آمدم

اگر دست مرگم نگیرد عنان | بعمرم دهد دور گردون امان
به پیوندم این قصه دلکشای | بفال همایون ز حال همای
چو کاخی که بینندہ ماند عجب | شب و روز با روز پیوسته شب
یکی باغ پُر میوه اندر بهشت | زمینش ز کافور و از مشک خشت
گلش دانش و میوه تدبیر و رای | چو بُلبل همه باز دستان سرای
چه بحری پر از گوهر گونه گون | که غوّص اندیشه آرد برون
گل از بوستان ار معانی برند | وزین بحر دُرّ معانی برند
هر آنکس که این گفته تلقین کند | دماغِ خرد عنبرآگین کند
که گر من نمانم بدین روزگار | بماند ز من در جهان یادگار

آغاز داستان

برارندهٔ دُرّ دریای راز | سرِ درج گوهر چنین کرد باز
که شاهنشهی بود در مُلک شام | منوشنگ قرطاس بودیش نام
نژادِ وی از نسل شاهان کی | مراورا سخّر همه روم و ری
بفرزند بودیش دایم هوس | ز فرزندان همین حاجتش بود و بس
کزو در جهان یادگاری بود | مگر ناموَر شهریاری بود

ازین چار مادر وزان نه پدر | یکی طفلش آمد قضا را ببر
بآئین کیخسرو و کیقباد | بچهرِ منوچهر و فرّ قباد
بطالع مه چرخ نیک اختری | به طلعت دُرِ دُرج مه منظری
ز دریای شاهنشهی گوهری | ز گردون فرماندهی اختری
ز خور در شرف عالم آرائی تر | ز گل در چمن شادی افزائی تر
تو گفتی پری در جهان آمدست | و یا مشتری ز آسمان آمدست
ملک نام کردش همایون همای | ابر لعبت دیده اش کرده جای
بمه بر زد از خورمی تاج را | بسی سیم و زر داد محتاج را
در آورد دائه بمهد زرش | ز شیر و شکر ساختش پرورش
چو از شیر پرداخته شد شهد او | برآمد مه از مطلعِ مهد او
چنان دلستان شد به پیکری | که آمد به مهرش قمر مشتری
چو سالش بچار او فتاد اتفاق | بخوبی بزد بر فلک چار طاق
گره کرد بر لاله مشکِ سیاه | ز شب چنبر افگند بر قرص ماه
ببرد آب سرچشمهٔ آفتاب | شد آب حیات از لبِ لعلش آب
فلک پنج نوبت بزد بر درش | برافراخت از هفت کشور سرش

فلک چون بآموزگارش سپرد | ز دانش وران گوی دانش ببرد
چنان گشت براندکی روزگار | که حاجت نبودش بآموزگار
ز اقلیدس و نحو و طب و نجوم | چنان شد که شد داستان در علوم
ز قسمی که کردی معانی بیان | بر منطقش آب گشتی روان
چو کردی فروزان بشطرنج رخ | شه چرخ را مات کردی برخ
چو بگذشت بر سال عمرش دو چار | نیارست زد چرخ با او دو چار
بسر پنجه دست از نریمان ببرد | بزر بخشی آب کریمان ببرد
درین شش رواق سرای سپنج | چو بگذشت از زندگانی سه پنج
چنان شد که گر برگشودی کمین | شه چرخ را دررُبودی ز زین
بمیدان چو درتاختی زنده پیل | فلک بازماندی ازو هفت میل
بدان بُرز و بالا و نیرو و یال | ز شمشیرکان کس نبودش همال
قضا را شبی با رخ همچو ماه | درآمد بقصر منوشنگ شاه
بلب خاک را رنگ عُناب داد | زمین را بآب حیات آب داد
ثنا گفت وانگه زبان برگشود | سر درج گوهرفشان برگشود
که گیتی بکام شهنشاه باد | سپهرش ثناگوی درگاه باد

مقابل شدن

مرا بیش پروای بستان نماند | دل باغ و میل گلستان نماند
ز ایوان دلم تنگ شد زین سپس | توقع ز خدمت همین است و بس
که فرمان دهد نامور شهریار | که بیرون خرامم بعزم شکار
جهاندار گفت ای دل افروز من | بروی تو روشن شب و روز من
مبادا زمان کز تو باشم جدا | چو مه در شبستان نه بینم ترا
ولیکن گرت صید آهو هواست | بیک روز گر بازگردی رواست

نشاندن شاه منوشنگ شاهزاده همای را بر غراب و روانه نخجیر کردن

چو بشنید گفتار خسرو همای | ثنا گفت و برگشت و شد باز جای
چو بگرفت سلطان زرّینه تاج | به تیغ زر از خسرو زنگ تاج
شه روم را ابلق تیز پوی | به چوگان در آورد زرّینه گوی
ملک را اگر شهریار عراق | فرستاده بُد ادهمی چون براق
یکی بادپا برق هامون نورد | زمین کوب و دریا بر و چرخ گرد
چو پویه چو مرغ و بسیما چو راغ | ببالا چو میغ و بدیدن چو زاغ
فکنده بروجل ز دیبای لعل | رکابش ز یاقوت زرّینش نعل
درو شهزاده را بر نشاند | چو باران گهر بر سرش برفشاند

جهانجو برآمد بهامون نورد | ثنا گفت و رخ سوی نخجیر کرد
بهار آن بُد و ماه اردی بهشت | ز سبزه لبِ کشت همچون بهشت
همه دامنِ کوه پُر لاله بود | همه لاله پُر قطرهٔ ژاله بود
ز صحرا نشینانِ نو خاسته | همه دشت چون جنّت آراسته
ز برگ گل و لاله و شنبلید | همه کوه و صحرا شده ناپدید
ز بادِ بهاری هوا مشک بیز | ز ریحان و سنبل زمین مشک خیز
گل از جیب غنچه برآورده سر | به گفتار بلبل برآورده پر
تذروان سراینده بر دشت و راغ | هزار آفرین خوانده بر طرف باغ
زمین از شگوفه شده حُلّه پوش | ز آواز مرغان جهان پر خروش
سواران خروشنده چون پیل نر | بصید پلنگان برآورده سر
هژبران ز دشت و گوزنان ز کوه | شده غرقهٔ خون گروها گروه
غو طبل طغرل در ابرِ بلند | سرِ گور و آهو تنک اندر کمند
پلنگ افگنان در کمینِ پلنگ | به چنگال شیران در افگنده چنگ
سیه گوش چشمش بر آهو بره | برآورده کبکان خروش از دره
همای از فرازِ نوندِ سیاه | چو در تیره گون شب فروزنده ماه

قضا را برآمد یکی تیز گرد ‌ ‌ ملکزاده رخ سوی آن گرد کرد
یکی گور دید اندران پهن دشت ‌ ‌ که بر طرف نخچیرگه برگذشت
لبانش ز یاقوت و مشکینش دم ‌ ‌ بر و سینه اش لعل و روئینش سم
به پیش سواران بکردار باد ‌ ‌ برون رفت و سر سوی صحرا نهاد
ملک را دو دیده بماند از پیش ‌ ‌ غراب لگاور براند از پیش
ز فتراک بکشود پیچان کمند ‌ ‌ گره کرد و بر گور وحشی فکند
برون رفت از چنبرش نره گور ‌ ‌ برآورد از چرخ گردنده شور
همایون همای از فراز غراب ‌ ‌ ز ترکش برآورده پران عقاب
به خود درکشید و نظر راست کرد ‌ ‌ بدان تا برآرد ز نخچیر گرد
خدنگش خطا کرد و بگسست زه ‌ ‌ قضا گفت رو ترک این کار ده
بپیچید بر خویش و بر زد عنان ‌ ‌ بغرید مانند شیر ژیان
برافراخت یال و بغل برگشاد ‌ ‌ به پیوست تیری دگر ره چو باد
شکسته شده چاچیانی کمان ‌ ‌ ز تیر سپهری برآمد فغان
که ای غافل از گردش روزگار ‌ ‌ نیاموخته پند آموزگار
مکن گور گیری چو بهرام گور ‌ ‌ که ناگه شوی بستهٔ دام گور

گمان افتدت کافتدت در کمند | نگر تا نگردی تو خود پای بند
بسا صید کو صید صیاد شد | بسا بنده کو خواجه آزاد شد
شه نامور خسرو پاک زاد | تگاور بر انداز پیشش همچو باد

رسیدن شاهزاده همای بباغ پریان و عاشق شدن

چو جمشید گردون زرّینه جام | زبون گشت بر دست سلطان شام
نه نخجیر دید و نه نخجیرگاه | نه گور و نه شیر افگنان سپاه
بیابان خونخوار و ماوای دیو | ز هر سو برآورده غولان غریو
چنان تا لبگاه سپیده براند | که مه در رکابش پیاده بماند
دم صبح بر جویباری رسید | بجو خرم لب کشت زاری رسید
همه سبزه دید و گل یاسمن | دریده صبا غنچه را پیرهن
نسیم بهار و گل و مرغزار | سر چشمه و ناله مرغ زار
همه دشت پر فرش زنگار گون | ز لاله جهان روی شسته بخون
برآورده بلبل ز گلشن صفیر | چو سر چشمه زندگی آب گیر
سر اندر سر آورده آزاد سرو | نوا بر کشیده خرامان تذرو
بران دشت خرم یکی بوستان | تو گفتی که بستان مینوست آن

پری را بران گلشن آرام و جای / به بستان سرا مرغ دستان سرای
برآورده قصری سرش بر سپهر / دُر افشان برو مهر گردون ز مهر
همایون همای از فراز نوند / چو سلطان انجم ز چرخ بلند
فرود آمد و سوی بستان شتافت / چو بلبل بسوی گلستان شتافت
یکی کاخ دید اندرو چون بهشت / عقیقینش دیوار و زرینش خشت
روان گشته برگوشهٔ بارگاه / خرامنده سروی چو تابنده ماه
چو خورشید رخ سوی خسرو نهاد / ثنا گفت و پیشش زمین بوسه داد
که شاها بدین جای چون آمدی / شب اینجا بدی یا کنون آمدی
چو مهمان ما آمدی مرحبا / قدح گیر و بند قبا بر گشا
زمانی بر قصر خورم خرام / چو خورشید بر برج فیروزه فام
بعزم تفرج درین بارگاه / مگر دو برآسای از رنج راه
ندانسته شهزاده کان خود پریست / که از مهر دل شاه را اشتغلیست
برو آفرین کرد و بنهاد پای / درآمد چو سرو و به بستان سرای
روان گشت با آن پری‌چهره ماه / تفرج کنان اندران بارگاه
زمانه بکاخی رسید از قضا / چو بستان جنت خوش و دلگشا

فگنده در ایوانش تختی ز زر بکیوان در آورده ایوانش سر
ز رفعت فلک مانده حیران او فروهشته از طاق ایوان او
یکی نیلگون دیبه پر نگار کشیده برو پیکری زرنگار
ز بالای آن نیلگون پرنیان نوشته که ای شاه روشن روان
درین کاخ فرخنده چون بغنوی نظر کن درین پیکر مانوی
که نقشی بدینگونه از کفر و دین نبینی مگر دخت فغفور چین
همایون که چون مه بر آید ببام رخش روز روشن نماید بشام
درین صورت از راه معنی تمیز فرو مانده صورت پرستان چیز
نگر تا بجنبیم خرد بنگری که از عقل و حکمت نگردد بری
نگویم به نقش از خرد باز مان ولی نقش را نقش نقاش دان
نه هر صورتی را توان داشت دوست درین نقش بین تا چه معنی درو ست
بمعنی ده و صورت دوست دست نه چون خویش بینان صورت پرست
ز صورت ببر تا بمعنی رسی چو مجنون شوی خود بلیلی رسی
ولی نقش خود گر نه بینی نکوست چو از خود گذشتی رسیدی بدوست
به نیرنگ ازین نقش نقشی هزار که تا خود چه نقش آورد روزگار

درین نقش نقاش برالنقش بند — که با نقش لازم بود نقشبند

چو طفلان رخ از نقش تابی بتاب — چو رهبان شوی نقش یابی شتاب

همای اندران نقش حیران بماند — بران صورت از دیده گوهر فشاند

چنان از می عشق سرمست شد — که از پا درافتاد و سرمست شد

سهی سروش از پا درامد چو باد — چو خورشید بر خاک ره رو نهاد

بگوشش فرو گفت فرخ سروش — که از دست دادی دل و دین و هوش

که گفتت بهر صورتی سر برآر — تصور کن از نقش صورت نگار

هرانکو بدل صورتی بیش نیست — یقینم که او جان معنیش نیست

گذر کن ز دل تا بدلبر رسی — ز سر درگذر تا بسر در رسی

گر اهل دلی دل بدلبر سپار — چو از دل برآئی دم از دل شمار

دم سرد را همدم خویش کن — ز مژگان نمک بر دل ریش کن

می صافی از دردی دیده باز — کباب از دل خون چکاننده ساز

دل خسته در پای دلبر فشان — بسر در ره آتش وان برفشان

بساز از سر زلف او دام دل — برآر از لب لعل او کام دل

درین ره قدم بر سر خویش نه — وزین پس سر خویش را پیش نه

اگر مرد راهی ز خود درگذر / بمنزلگه بیخودی برگذر

به چین رو که قالب همایون شود / ز ماه رخش مهرت افزون شود

به چین زلف دلبر توانی کشید / که از چین شود نافهٔ چین پدید

برو خون خور و سنبلش بر سر آر / که از خون بود اصل مشک تتار

صوابست راه خطا رفتنت / ولی خون خود باد برگردنت

ره چین بسپر در آن مغ بت پرست / که در چین دهد نقش فرخار دست

چو شهزاده از خواب سر برگرفت / ز مهر رخش چهره در زر گرفت

نه گلزار دید و نه قصر بلند / نه بستان سرای نه گلّی پرند

ستاده غراب سیه بر سرش / فگنده ز خود سایه بر سرش

بیاد آمدش صورت دلربای / گهر ریخت از جزع بر کهربای

بناکام بر پشت مرکب نشست / به خون جگر شسته از خویش دست

بسرو خرامان در آورده خم / زده بر فلک ز آتش دل علم

رخ آورد چون روز روشن بشام / فرس راند از شام تا وقت بام

نه راهی پدید و نه رهبر بدست / نه دل برقرار و نه دلبر بدست

در اندیشه که آیا چه پیش آیدم / اگر جان بر آید کنون شایدم

شب فرقتش چون بپایان برم | ز دریای عشقش کجا جان برم

زمانه بهر صورتم خون خورد | ازین صورتم تا چه نقش آورد

سر آرد نیارد پری پیکرم | ندانم چه آرد قضا بر سرم

من این نقش کی بستم از نقش یار | که هر دم چه نقش آورد روزگار

ازین پس چه گویندم اهل شناخت | که نقش رخش دید و جان درباخت

چرا جان نکردم همان دم نثار | که بستم دل خسته در نقش یار

کنم ترک سر گر دهد دوست دست | نگویم که من هستم از دست مست

ز احوال خود چند رانم سخن | که عاشق نشاید که گوید که من

ازینگونه میگفت و خون میگریست | چه گویم که آن لحظه چون میگریست

رسیدن شاهزاده همای بلشکر خویش و پیغام فرستادن

چو خورشید بر زد سر از کوهسار | پدید آمد از دور جمعی سوار

ملکزاده را جمله در جستجوی | بهر سو نهاده دران دشت روی

چو دیدند شهزاده را دردناک | همه در فتادند بر روی خاک

که شاها کجائی و حال تو چیست | پریشان چرائی دردت ز کیست

ملک حال خود سر بسر باز گفت | که از دوستان راز نتوان نهفت

ز احوال گور و مقام پری / وزان ماه وش لعبت آذری
ز کاخ و شبستان قصر بلند / ز نقش همایون و کحلی پرند
همه خیره گشتند در کار او / بماندند حیران ز گفتار او
که آیا چه باشد سر انجام کار / چه نقش آورد گردش روزگار
چرا روز روشن برین نوجوان / سیه گشت زین نیلگون پرنیان
ز نقش همایون چه بیند همای / چه بازی کند چرخ بازی نمای
میسر شود با ویش اتصال / بدست آردش یا شود پایمال
سپهرش که در دام چون آورد / چه از پرده زین پس برون آورد
زبان برگشودند کای شهریار / نهان دل ریشت را هوش دار
چرا خویش را در جنون افگنی / دل خسته در بحر خون افگنی
مده دل بنقشی که باشد خیال / که ممکن نباشد ز نقش اتصال
ترا جادو از ره برون می برد / بدین نقش در دام خون می برد
یقین است کان پیکر مانوی / خیال است و آن سر بسر جادوی
بران پیکر خوب کحلی پرند / ز راهت برون برد دیو نژند
اگرت ره زند دیو بتیاره باز / تو پیر خرد رهبر خویش ساز

مکن سیری ای سر بر آور براه　　به بخشای بر جان غمگین شاه
که چشمش براه است و دل پر امید　　به چشمش سیاه است روز سفید
که باشد که اکنون بنام آوری　　رخ نامور سوی شام آوری
اگر هست این ابتای نیک پی　　هم از نسل گردن فرازان کی
بخواهد پری پیکری چون نگار　　که باشد بهر غم ترا غمگسار
همای این سخن چون بگوش رسید　　بر آشفت و آه حزین بر کشید
بپاسخ چنین گفت که ای سروران　　مگوئید با من ز مه پیکران
چو آگه نه اید از دل ریش من　　مرانید زینسان سخن پیش من
مرا نقش دیوار خوانید و بس　　که ناید بچشمم کنون نقش کس
بپیامم بدان پیر مادر برید　　دل دردمندش بدست آورید
بگوئید کان کت جگر گوشه بود　　مرا دور از خون جگر توشه بود
بخون جگر پروراندیش　　نمیزیستی گر نمیدیدیش
کنون رفت و جان را بجانان سپرد　　چو در باخت جان در غمش جان بپرد
روان گشت و راه خطا بر گرفت　　که باشد خطا راه دیگر گرفت
نه زاد رهش در بیابان شام　　مگر قرص خور باشدش نان شام

دگر پرسد از من سرشتک شاه — بگوئید کای شاه گیتی پناه
همای از نشیمن چو پر برگشاد — چو عنقا با قصای قاف اوفتاد
یکی گور رش از راه بیرون فگند — به چشم چو آهوش در خون فگند
چو باد بهار از قفائش ببرد — چو آهوی چین تا خطائش ببرد
یکی لعبت از پرده بنمود چهر — دل از پرده بیرون فتادش بمهر
چو زلف کجش بر زمین اوفتاد — برآشفت وانگه بچین اوفتاد
خطا کرد و در راهِ چین برگرفت — دلِ خسته از جان و تن برگرفت
به چین شد بهوی سرِ زلف یار — که در چین توان یافت مشکِ تتار
ازین ره کجا جان بمنزل برد — وزین ورطه کشتی بساحل برد
ولیکن اگر بخت یاری کند — غم دلبرش غمگساری کند
بچین حلقه زلف چون عنبرش — بدست آورد یار و در برش
وگر زانکه بروی سر آید جهان — اگر او نماند تو جاوید مان
بگفت این و برکرد مرکب زجای — به پیش اندر آورد راهِ خطا

رفتن شهزاده همای و بهزاد به طلب همایون

از آن نامداران چو برگشت شاه — برآمد ببیکر خروش سپاه

یکی با ملکزاده همراد بود — که نامش گرانمایه بهزاد بود
زیکدایه با یکدگر خورده شیر — بمیدان بهم کرده آهنگ تیر
سر اندر پی شاه فرخ نهاد — بسوی خطا با ملک رخ نهاد
یکی شان بجز سایه همراه نی — کسی شان ز حال دل آگاه نی
شتابان نوندره انجام شان — فتاده دل خسته در دام شان
همای همایون زپشت غراب — زچشمش روان گشته صد چشمه آب
فغان بر کشیده بچرخ بلند — بدام همایون دلش پای بند
دم آتش افشان شده همدمش — خیال سر زلف او محرمش
خمیده سهی سروش از تاب دل — ز سر تا قدم غرق خوناب دل
بکیوان بر آورده از جان نفیر — جهان کرده از آب چشم آبگیر
گر از سوز دل بر کشیدی نفس — جوابش صدا باز دادی و بس
نه راهی که رهبر بدست آیدش — نه در دل که دلبر بدست آیدش
نه دلبر بدست و نه دل در برش — نه در دل امید رخ دلبرش
ز دود دلش آسمان نیلگون — ز نعل سمندش هوا قیرگون
گهی با بر آشفته بختش عتیب — گهی در برش دل طپان از نهیب

چو مرغ سحر در خروش آمدی | دلش در بر از غم بجوش آمدی
فروشستی از چهره هر دم غبار | بخونابهٔ دیده سیل بار
رخش هر زمان رود باری شدی | کنارش چو دریا کناری شدی
به هر مرز پرسان توران زمین | بهر منزل از دخت فغفور چین
خور از جیب مشرق چو سر بر زدی | دم آتشین از جگر بر زدی
که رخشنده مهرست یا ماه من | سپیده دم از روی دلخواه من
وگر زهره طالع شدی از افق | برون آمدی مه ز نیلی تتق
بر آواز چنگش نوا ساختی | خروشی بعالم در انداختی
که این زهره یا روی مه پیکر است | فروغ مه از طلعت دلبر است
گه شام چون خسرو زنگبار | بر آوردی از خیل خاور دمار
فغان در گرفتی و رفتی ز هوش | بر آوردی از جان غمگین خروش
که شام است یا چین گیسوی دوست | شب تیره یا زلف هندوی دوست
گهی خون گرستی و بر سر زدی | گهی آه سوزان ز دل بر زدی
اگر با غمش ساختی سوختی | دلش آتش از جان بر افروختی
خیالش قرین بود و همراز آه | غمش غمگسار و هم آواز آه

بهر منزلی کو برون آمدی ‌‌ ‌ ز هر سنگ او جوی خون آمدی
چو بهزاد دیدی بدان گونه حال ‌‌ ‌ دلش باز دادی که چندین منال
به بخشای بر جان غمگین خویش ‌‌ ‌ به تلخی مده جان شیرین خویش
که ره بس درازست و رهزن بسی ‌‌ ‌ نه کس رهبری و نه همره کسی
مبادا تنت باز ماند ز کار ‌‌ ‌ غم عشقت از جان بر آرد دمار
درین درد صبرست درمان تو ‌‌ ‌ که بر باد شد کفر و ایمان تو
چنین تا سپردند راه دراز ‌‌ ‌ بدریا رسیدند ناگه فراز

اسیر شدن بهزاد و همای بدست سمندوی زنگی

یکی زنگی آدمی خوار بود ‌‌ ‌ که در روز روشن شب تار بود
مر او را سمندوی زنگی لقب ‌‌ ‌ کمین کرده بر کاروان روز و شب
بفرمان چهل زنگی دیگرش ‌‌ ‌ ز خون کسان حمله را پرورش
ز دریا برون آمده جنگ جوی ‌‌ ‌ سوی آن دو شهزاده بنهاده روی
گرفتند فرزانه بهزاد را ‌‌ ‌ دگر ره همای نکو زاد را
عمدها بدریا در انداختند ‌‌ ‌ همه بادبانها بر افراختند
بدریا همه در نشستند شاد ‌‌ ‌ روان کرده بر آب زورق چو باد

شه خسته دل گشته از جان ملول   چو بسه کرده در برج آبی نزول
ازین گردش چرخ فیروزه رنگ   گهی در شتاب و گهی در درنگ
قضا را برآمد یکی باد سخت   که برکند ازین تنا ور درخت
زناگه درآورد دریا بجوش   درافگند در قعر دریا خروش
چو دریای جوشان درآمد بموج   برآنسان که موجش برآمد باوج
بدریا درافگند بدخواه را   چو باد وزان زورق شاه را
زماهی برآورد بر اوج ماه   بردن برد ازانجا بیک ماه راه
بهامون درافگندشان همچو باد   وزان ورطه کشتی بساحل فتاد
چو دیدند خورم یکی مرغزار   بهر گوشهٔ نالهٔ مرغ زار
گل از مهد فیروزه برکرده سر   بآواز بلبل درآورده سر
همه ساحل از سبزه فیروزه فام   کشیده بروی سمن لاله جام
بنفشه سرافگنده در پای سرو   زشاخ صنوبر خروشان تذرو
درختان همه در سرآورده سر   زهر گونهٔ میوه آورده بر
زبان کرده بر سرو سوسن دراز   شده بلبل از سرو دستان نواز
چو موی سر زنگیان دم بدم   شده آب سرچشمه از باد خم

همه چشمه چون چشم دلدار خویش — هوا چون هوای رخ یار خویش
برآورد نسرین کف موسوی — نموده صبا معجز عیسوی
همه دشت پر سبزه و لاله زار — شگفته سمن بر لب جویبار
شده جعد سنبل پر از تاب و چین — شقایق چو رخسار خوبان چین
ببوسید شه در زمان خاک را — ثنا گفت مر ایزد پاک را
گزان گونه شان هر دو بیرون فگند — چو گوهر ز دریا بهامون فگند
بگشتند پیرامن مرغزار — برآسوده از گردش روزگار
خرامان شده هر دو همچون تذرو — به جلوه درآورده آزاد سرو
ببودند یکشب دران جایگاه — پس انگه نهادند رخ سوی راه
ازانجا دو منزل برون آمدند — چو خونابه دل غرق خون آمدند

افتادن هما و بهزاد بجاو زمین

چو از بام گردنده چرخ بنفش — شه شرق بر زد درخشان درفش
شتابنده از دامن کوهسار — تنی چند پیدا شدند از سوار
نهاده سوی آن دو شهزاده روی — چو غرنده شیران نخچیر جوی
ملکزاده رخ سوی بهزاد کرد — که آخر نظر کن درین تیره گرد

که چندین سوار از کجا میرسند ز چین یا ز راهِ خطا میرسند
کمین کرده بر دامنِ کوهسار که از ما برارند یکسر دمار
چو دیدندشان نوحه برداشتند ندانسته کایشان چه سر داشتند
گرستند بر زندگانی خویش بریدند امید از جوانی خویش
که کس را مبادا بدینگونه بخت جدا مانده از ملکت و تاج و تخت
قضامان ز دریا چو بیرون فگند بدین ورطه آیا دگر چون فگند
سواران ز ره نعره برداشتند برایشان همه دیده بگماشتند
که دیدند مر شاه را پیشرو بدل در غمی و بجان در گرو
رخ آورد با یکدگر سوی راه یکی همچو خورشید و دیگر چو ماه
همه بوسه دادند روی زمین نهادند بر خاکِ پیشش جبین
زبان برکشودند کای ارجمند بدامت سپهرِ برین پای بند
جهانت بکام و فلک بنده باد قضا یاور و بخت فرخنده باد
سپهرِ برین تختگاهِ تو باد زمین و زمان در پناهِ تو باد
نهم طاق فیروزه ایوان تو رهِ کهکشان سطح میدانِ تو
فلک خاکروبِ درِ خرگهت فروزنده شمع خلوتگهت

زمانه زمین بوس درگاه تو | خرد رهبر و بخت همراه تو
سر سرکشان زیر پای تو باد | همه ورد اختر ثنای تو باد
بدان ای شهنشاه گردون جناب | شه نامجو خسرو کامیاب
که ما بندگان شه خاوریم | بخاور زمین از همه برتریم
شه ما بدین دشت خاور زمین | به نخجیر گور اندر آمد ز زین
جدا شد ز پشت تگاور ستور | چو بهرام شد بسته دام گور
ملک شاه آن شاه فیروز بخت | که خورشید بد تاج گردونش تخت
به نخجیرگه جان بجانان سپرد | ز چنگ حوادث کسی جان نبرد
چنین است آئین گردان سپهر | که در مهر کین است و در کینه مهر
یکی را بدستان برآرد ز بر | یکی را بسر بر نهد تاج زر
یکی را بخاک اندر آرد ز تخت | یکی را کند در جهان نیک بخت
یکی را ز ماهی برآرد بماه | یکی را ز گاه اندر آرد بچاه
یکی را ز کیوان برآرد به فور | یکی را ز دیوان برآرد به جور
منه تا توانی دل اندر جهان | که ناپایدار است و نامهربان
بدانش کسانیکه در سفته اند | جهان را یکی پیرزن گفته اند

که خود را برآرد بهفتاد رنگ | گهی بهره شهدت دهد گه شرنگ

خوشا آنکه دل در وفائیش نبست | بهر حال زو کرد کوتاه دست

بدان ای جهانجوی کشورکشای | که رسم قدیم است در شهر ما

که چون شاه ما را سراید جهان | بصحرا رویم از کهان و مهان

هرآنکو زره پیشتر در رسد | بسلطانی مُلک خاور رسد

کنون ما همه شاه را بنده ایم | گر او سر کشد ما سر افگنده ایم

برین ره چو ما را تو پیش آمدی | نه بیگانه زانکه خویش آمدی

همه مُلک خاور بفرمانِ تُست | سر ما همه گوی میدانِ تُست

همای از جگر غرقهٔ خون شده | دلِ ریش از پرده بیرون شده

ببازار چین قلب او کم عیار | خریده بجان زلف پرچین یار

بخیلِ همایون بُتِ خرگهی | گدائیش خوشتر ز شاهنشهی

چه پروای شاهیش بی روی دوست | رخش سوی ایشان و دل سوی دوست

فتاده بچین راستی کار او | بخاور زمین گرم بازار او

نیارست گفتن همه راز دل | که از دیده میرفت پائیش بگل

بناکام کامِ دل از سر نهاد | چو خورشید رخ سوی خاور نهاد

سران سپاهش پذیره شدند | در او صاف او جمله خیره شدند
درفش کیانی برافراشتند | بهر جا ز زر قبه ها ساختند
بسر بر نهادند تاج زرش | فشاندند لعل و گهر بر سرش
همه رخ نهادند بر خاک راه | پیاده شده بر سر اسپ شاه
تبیره زنان طبل نو اختند | غو کوس در عالم انداختند
همه ملک خاور بدیبای چین | بیاراسته همچو خلد برین
بهر گوشه لعبتی مے پرست | پیاده ملکزاده ساغر بدست
بفال همایون و فر همای | برافراخت چتر همایون همای
به فرخ ترین روز فرخنده فال | در آمد بشهر آفتاب جلال

داستان

چو از برج ماهی برون رفت ماه | مه تخت شب از چه بر آمد پگاه
همای سپهری ز چرخ برین | هما آشیان کرد خاور زمین
زده چرخ در دامن شاه دست | ذنب کرده از کینه کوتاه دست
زحل با ذنب کرده راسا برار | مه نو بگردش در آورد کاس
ز ایوان بهرام شاه سپهر | ز جان بر شه خاور افگنده مهر

جهان داوران پیش تختش بپای ‌ ‌ ‌ شهان را شده درگهش بوسه جای
همه برکشیده سر تاجور ‌ ‌ ‌ نهاده زمه تا بماهیش سر
شه انجمن کمترین بنده ‌ ‌ ‌ سپهرش کمینه سر افگنده
در ایوانش کیوان غلامی و بر ‌ ‌ ‌ بمیدانش مه تیز کامی و بس
برفعت زمه بگذرانیده تاج ‌ ‌ ‌ بشوکت ز قیصر گرفته خراج
نموده جهانش ز جان بندگی ‌ ‌ ‌ همه خسروان در سرافگندگی
نه خاقان که بودی بهنگام بار ‌ ‌ ‌ بدرگاه او همچو خاقان هزار
چو بنشست بر تخت شاهنشهی ‌ ‌ ‌ فرستاد سوی شهان آگهی
ز قیصر زبرجد علم برفراخت ‌ ‌ ‌ برآئین شاهان یکی جشن ساخت
چو دل بر نظام ممالک نهاد ‌ ‌ ‌ وزارت به بهزاد فرخنده داد
جهان عدل کسری فراموش کرد ‌ ‌ ‌ چو آوازهٔ عدل او گوش کرد

رفتن شاهزاده همای بباغ وعشق باختن بیاد همایون

سپیده دمان چون نسیم بهار ‌ ‌ ‌ خبر دادی از کاروان تتار
خروس سحر در خروش آمدی ‌ ‌ ‌ دم صبح عنبر فروش آمدی
جهان از شمامه معطر شدی ‌ ‌ ‌ مشام زمانه معنبر شدی

روان پرور انفاس عنبر فشان
ز گلزار فردوس دادی نشان

بران نفحه کز گلستان آمدی
ازو نکهت دلستان آمدی

صبا چون رسیدی ز حد تتار
نشان دادی از چین گیسوی یار

شمیم نسیم شمال آمدی
وزان نفحه بوی وصال آمدی

برون آمدی خسرو از بارگاه
چو از طاق نه گانه رخشنده ماه

تفرج کنان با تنی هفت هشت
زمانی بگشتی بصحرا و دشت

پس آنگه بطرف گلستان شدی
چو شاخ صنوبر نمایان شدی

ببوسیدی از مهر آن سیم تن
رخ لاله و پای سرو سمن

بشمشاد گفتی دلم را هواست
که آن راست همچون قد یار ماست

ازان رو که چون روی آن مهوش است
مرا با گل و یاسمن سرخوش است

چو بلبل ازان برگ گل داشتی
که گل را رخ یار پنداشتی

نبودیش بی آن بت خرگهی
دل لاله و میل سرو سهی

گهی طعنه بر جعد سنبل زدی
گهی خنده بر طلعت گل زدی

که هرگز نه پندارم از رنگ و بوی
که این همچو زلفش بود آن چو روی

ولیکن دلش مایل لاله بود
که لاله چو چشمش پر از ژاله بود

که این همچو من نیز دلسوخته است	رخش را آتش دل برافروخته است
نبودیش بی روی آن سیم تن	سر سرو و برگ گل و یاسمن
دگر چون بطرف لب جویبار	صنوبر بدیدی چو بالای یار
چراغ گل از دل برافروختی	بمرغ سحر نوحه آموختی
چو از دل دم آتشین برزدی	به نخلی پرند آتش اندر زدی
چو خالی نمی بودش از درد دل	بدینگونه مشغول میکرد دل
هم آواش مرغ سحر بود و بس	دم صبح آه سحر هم نفس
گهی نوحه میکرد و گه میگریست	ندانست هر کس که دردش ز چیست
چو خور بر زدی سر ز نیلی رواق	علم بر کشیدی ز پیروزه طاق
دگر بارگشتی بایوان دژم	به تخت کی برنشستی چو جم
علم بر رواق زبرجد زدی	سر تاج بر فرق فرقد زدی
بگرد درش صف زدندی گوان	سرافگنده در خدمتش سروران
جهانجوی بهزاد فیروزه بخت	بخدمت کمربسته در پای تخت
شه عالم افروز گیتی گشای	سر تاجداران همایون همای
نشسته بر اورنگ کیخسروی	نموده شه اخترش پیروی

بسر بر نهاده کیانی کلاه ‌‌ ‌ بمه برزده قبّه بارگاه

ولی بی همایون بت خرگهی ‌‌ ‌ نبودیش پروای شاهنشهی

همی سوختی و همی ساختی ‌‌ ‌ بکار ممالک نپرداختی

زبس بار خاطر شه کامگار ‌‌ ‌ نکردی نظر سوی کس روز بار

مگر آنکه از سوی چین آمدی ‌‌ ‌ ز توران بنجا ور زمین آمدی

ز شاهان نپرسیدی احوال کس ‌‌ ‌ مگر حال فغفور خاقان و بس

وگر چون ملالش گرفتی ز تخت ‌‌ ‌ بخرگه شدی با فروزنده بخت

سبک بزم عشرت برآراستی ‌‌ ‌ ز ترکان چینی قدح خواستی

بیاد همایون سیمین بدن ‌‌ ‌ شه خوبرویان چین و ختن

قدح نوش کردی و بگریستی ‌‌ ‌ که گر می نخوردی کجا زیستی

بزم آراستن شاهزاده همای با بهزاد و شراب خوردن

ز شبها قمر را شبی همچو روز ‌‌ ‌ نشسته بمی شاه مجلس فروز

جهان روشن از نور تابنده ماه ‌‌ ‌ روان خورم از بخت فرخنده شاه

شبی برده دست از کف موسوی ‌‌ ‌ روان بخش چون نکهت عیسوی

دل افروز چون دولت مقبلان ‌‌ ‌ فروزنده چون رای روشندلان

نه شب گوئی از روشنی روز بود — بسی خوشتر از روز نوروز بود
فلک را مسام از هوا عنبرین — شده ناف شب نافهٔ مشک چین
درفشان شده مه برین سبز باغ — چو در دست زنگی فروزان چراغ
مغان را چو رهبان هندوستان — نواساز شب زند زردشت خوان
برآوای رهبان شیرین سخن — کهن پیر چرخ فلک چرخ زن
خوش الحان مرغ چمن نغمه ساز — هم آواز ناهید بربط نواز
شده همدم صبح خیزان نسیم — صبوحی کشان را ثریا ندیم
حریف جوانان کهن پیر چرخ — برآورده افغان زه تیر چرخ
خوش آوای بزم فلک در سماع — جهان روز را کرده آن شب وداع
فروبسته صبح از تحیر نفس — بجنبش درآورده مرغان جرس
در آن شب که خلوتگه خاص بود — ببزم افق زهره رقاص بود
بزرین قدح لعل بیجاده رنگ — روان بر کف ساقی شوخ و شنگ
نه ساغر بلورین و می لعل ناب — که جام آسمان بود و می آفتاب
تو گوئی قدح جام جمشید بود — و یا می فروزنده خورشید بود
طرب چنگ در نای مستان زده — مغنی بصد دست دستان زده

روان کرده نوشین لبان دمبدم | چو خون سیاوش می از جام جم
بگردش درآورده زرّینه جام | خرد را ز مستی برآورده نام
می چون عقیق اندران انجمن | درخشنده همچون سهیل یمن
ترنّم سرایان پرده سرای | بپرده سرا گشته پرده سرای
فروزنده رخ شاه روشن ضمیر | چو خورشید بر لاجوردی سریر
چو بادام ترکان چین نیم مست | هوا در سر و جام شیرین بدست
کماندار چشمش به تیر افگنی | چو هندوش در عین قلب افگنی
مه و مهر در سایهٔ کاکلش | گل و لاله در حلقهٔ سنبلش
هنوزش شب از روز ننموده چهر | شب تیره بر ماه افگنده مهر
هنوزش ازین گنبد لاجورد | بگرد مه از مشک ننشسته گرد
مسلسل شبش را ز روشن عذار | محقق شده نسخ خط غبار
ز مستی کله برده بر طرف گوش | چو مستان برآورده از می خروش
گرانمایه بهزاد فرّخ نژاد | گهی نوش میکرد و گه نوش باد
پریچهر ترکان مجلس فروز | بشب شام را بسته بر نیمروز
پلنگ افگنان شیر گیر آمده | خرد جام می را اسیر آمده

حریفان ندیمان شیرین سخن — ندیمان حریفان سیمین بدن
چو بادام ساقی همه مست خواب — ز جرعه شبستان مستان خراب
زده ماه خوش نغمه در چنگ چنگ — کشیده بر ابریشم طرب تنگ تنگ
نواگر بتان برگرفته سرود — زده چنگ در زهره ادای رود
ملکزاده در ساغر آویخته — ز نرگس می اندر قدح ریخته
چو چشم جام یاقوت برداشته — ز لعل روان قوت برداشته
برافروخته ز آتش می عذار — برانگیخته ز آتش دل شرار
گل از دفتر حسن او یک ورق — برآورده گلبرگش از می عرق
کمرکش غلامان زرین کلاه — کمربسته در گوشه بارگاه
ز می شیرگیران شده شیرگیر — برآورده بر شیر گردون نفیر
شه شیر دل مست و مدهوش بود — دو آهوش در خواب خرگوش بود
هژبران سر افگنده در کوی او — پلنگ افگنان صید آهوی او
دو آهوی صیادش از باده مست — ز جام پلنگ افگن افتاده مست
دلی شیرگیر آهوی دلبرش — ز خون جگر دایم آب و خورش

داستان

بدینسان چو پاسی زشب درگذشت — زخون دل آبش زسر درگذشت

نظر کرده آزاد بهزاد را — یکی راستی سرو آزاد را

نشسته ندید اندران بزمگاه — برآورده برچرخ گردنده آه

که آیا کجا رفت و حالش چه بود — چه پیش آمدش در خیالش چه بود

ملالش گر از باده بگرفته است — مگر مست درگوشهٔ خفته است

چو بهزاد را در شبستان ندید — زخیمه سراسیمه بیرون دوید

بگردید در صحن بستان سرای — بنالید چون مرغ دستان سرای

بسی جست و در بوستانش نیافت — چو عنقای مغرب نشانش نیافت

زناگه نظر کرد در پای سرو — گرانمایه را دید همپای سرو

بخاک اندر افتاده چون پیل مست — برون رفته هوش از دل و دل ز دست

سمن برگش از غم زریری شده — رخ لاله رنگش چو خیری شده

زپا اندر افتاده بر چشمهٔ — چو آزاد سروی بسر چشمهٔ

ستاده ببالینش سرو بلند — خم اندر خم افگنده مشکین کمند

دو زلفش و گردنکشش سرفراز — دو چشمش دو آهوی روباه باز

شبش سایبان بسته بر آفتاب — سر زلفش افگنده بر ماهتاب

رخش گلستان و لبش دلستان / زده سنبلش حلقه در گلستان
صد آشوب در بابل از جادویش / شده ترک گردون ز جان هندویش
چراگاه آهوش گلزار جان / چلیپای گیسوش زنار جان
میان موی و بر مویش از مو کمر / دهان تنگ و شیرین تر از نیشکر
دو گیسوش دلبند و رخ دلگشا / دهانش روان بخش و لب جانفزا
دل افروز خورشید شب زیورش / روان بخش یاقوت جان پرورش
توانانش جادو ولی ناتوان / دل آرایش هندو ولی دلستان
شهنشه چو آن زلف و رخسار دید / سر انگشت حیرت بدندان گزید
ندانست کاین ماه یا روی اوست / شب تار یا زلف هندوی اوست
بدو گفت حوری بگو یا پری / مه نخشبی لعبت آذری
ندانم بهشتی بدین خرمی / و یا حور عین یا بنی آدمی
پریچهر خورشید شبگون نقاب / چنین گفت کای شاه گردون جناب
منم آتش افروز آتش عذار / رخم آتش و آب زو شرمسار
چراغ چگل شمع توران زمین / خور خاوری شاه خوبان چین
فروزان رخم روز نا شب انورست / کمین خادم سنبلم عنبر افشست

ملکزاده گفت ای بتِ خاوری ندانم چه کردی بجادوگری
کز اینگونه شیری شکارِ تو شد برین رهگذر خاکسارِ تو شد
چه مرغی تو ای کبک طوطی کلام که افتادت این مرغ زیرک بدام
بتِ پرنیان پوش مشکین کمند بپاسخ درآمد که ای ارجمند
چو سلطان چشمم درآمد بصید درافتادش این صید لاغر بقید
خروشان پلنگی درآمد زکوه شد از آهوی شیرگیرم ستوه
گوزنی مگر بر کمر می گذشت بهنگام نخچیر بر طرف دشت
کمانداری چشمم چو بگشود شست درافگندش از کوه چون پیل مست
من آن شاهبازم که بازان شاه نیاید بچشمم به نخچیرگاه
به آهوی شیر افگنِ می پرست بسی کرده ام صید پیلان مست
بگفت این و دامن کشان برگذشت روان همچو سروِ روان برگذشت
بطارم فرو شد چو تابنده ماه بماند از پیش چشم فرخنده شاه
چو بگرفت بهزاد را شاه دست نظر کرد بهزاد و از پای جست
چو سروی بپای شه اندر فتاد همه راز دل پیش شه کرد یاد
که ای بر همه خسروان شهریار مرا در چنین نوخطی [illegible] دار

ترا عیب کردم بدیوانگی | که معذور بودم بفرزانگی
کنون آنچنان گشته ام پای بند | که هرگز نیابم خلاص از کمند
غریقم به بحری که پایانش نیست | اسیرم بدردی که درمانش نیست
دلم دانهٔ دید و پر بر گشاد | بدان دانه در دام غم اوفتاد
چو چشمش دران چشم با دام بود | ندانستم آن دانه با دام بود
دلی داشتم پیش ازین برقرار | خردمند فرمان بر هوشیار
ببرد از برم ناگهان دلبری | زبون گشت در دست زور آوری
من آنم که دایم بفرِّ همای | وطن داشتم زیر پرِّ همای
در اقصای عزلت مکان داشتم | بقافِ خرد آشیان داشتم
چو بازِ سفید از سرِ دست شاه | زدم بال بر قبّهٔ بارگاه
بسیر واز رفتم بر ایوان عشق | گرفتم صدائی گلستان عشق
چو بلبل بباغ آشیان ساختم | بدین دام خود را در انداختم
تو هم صیدِ این دام و این دانه شو | بشوریدگی چون من افسانه شو
مرا دل بده اکنون چو دلدادهٔ | بدام محبت در افتادهٔ
تو دانی مگر سوز آتش که چیست | که هم شمع داند که پروانه کیست

چه داند کسی حال آن کوهکن — که نشنیده باشد ز شیرین سخن
کسی حال مجنون خبر باشدش — که در کوی لیلی گذر باشدش
کسی آگه از پیر کنعان بود — که خلوت گهش بیت احزان بود
طبیب ار بدردی گرفتار نیست — مر او را غم درد بیمار نیست
برو حال مجنون ز دیوانه جوی — که عاقل بتابد ز دیوانه روی
تو دانی که در ره شتر راندگان — ندانند احوال وا ماندگان
ز سوز دل آنها خبر داده اند — که از دل درین آتش افتاده اند
ترا عیب میکردم اندر الم — کنون غرقه گشتم بدریای غم
دلم از می عاشقی مست شد — مگر دستگیری که از دست شد
ازان با تو میگویم این ماجرا — که درد دلم را تو دانی دوا
همایون همایش بسی پند داد — پس آنگه بپاسخ زبان برگشاد
که ای رفته از دیده پایت بگل — خرد رفته از دستت از دست دل
چنین صید تیر نظر گشتهٔ — برو سر بنه زانکه سرگشتهٔ
درین وادی آنها که ره رفته اند — در اول قدم ترک سر گفته اند
کسانی درین ره بسر برده اند — که دل داده و جان بدر برده اند

اسیران که دل شان گرفتار اوست | نه بینند خود را چو بینند دوست
بران کس حرام است دعوی عشق | که برخود نه بیند تجلی عشق
طریقت روان چون بدین حی رسند | چو از خود گذشتند در وی رسند
نام هیلو
ز جان درگذر تا بجانان رسی | چو در درد میری بدرمان رسی
تو در بند اگر مرده و زنده | چو در بند خویشی ازان بنده
بسا کس که جان داد و جانان نیافت | فرو رفت در درد و درمان نیافت
ز میدان جانان کسی جان نبرد | که خون خورد و بر خاک میدان بمرد
برو خون خور و خون دل کن سبیل | که آتش گلستان شود بر خلیل
باتش بسوز از دل اردم زنی | کز آتش بود شمع را روشنی
مرا شمع سوزنده میگفت دوش | که ای بیخبر ز آتش دل خموش
اگر زانکه پروانه در آتش است | من آنم که با آتشم سرخوش است
چو یکچند زینسان سخن راند شاه | نهادند رخ سوی آرامگاه

عتاب کردن شمسه آذر افروز را اشکارا کردن راز خویش

ملکشاه آن شاه خاور زمین | یکی دخترش بود چون حور عین
ببالا خرامنده سرو بلند | بگیسو بر آشفته مشکین کمند

درخشان رخش چشمهٔ آفتاب / دُر افشان لبش چشمهٔ نوش ناب
دو جادوی مخمورش از خواب مست / دو هندوش افگنده بر آب شست
لبش نوش داروی هر درد مند / سرِ زلفش آشوب هر پای بند
دو برگ گلش لاله مشکپوش / دو لعل لبش شهد شکر فروش
شبِ دلستانش شبستان جان / گلِ لاله رنگش گلستانِ جان
سیه زلف و در زلف مشکینش ماه / زنخ سیب در سیب سیمینش چاه
مهش طالع از شام خورشید پوش / گذشته شب روز پوشش ز دوش
سمن بوی و سیمین بر و خوشخرام / پریروی و مه طلعت و شمسه نام
مگر بر گذر شاه را دیده بود / بزنار گیسوش گرویده بود
شده صید آهوی شیر افگنش / شکسته دل از جعد مشک اشکنش
بر آشفته چون چین گیسوی خویش / دو تا گشته چون طاق ابروی خویش
چو بادام مشگون شده نیم مست / برون رفته چون زلف مشگون ز دست
دلش دست در زلف جانان زده / غمش خنگ در دامنِ جان زده
چو بلبل شده فتنه بر گلشنی / چو آهو شده صید شیر افگنی
دلش ریش و بگشاده از دیده آب / سنانهای مژگان بخون داده آب

ولیکن کس از خویش و اقران او / نبود آگه از درد پنهان او
مگر اشک گرمش که همراز بود / و یا آه سردش که دمساز بود
چو دید آذرافروز دلجوئی را / بتِ یاسمین روی گلبوئی را
بر آشفت و گفت ای بر آشفته موی / کجا بودهٔ تیره شب باز گوی
پراگنده زلف از کجا میرسی / ز بستان چو بادِ صبا میرسی
ببوئی که در باغ گردیدهٔ / بروئی که چون غنچه خندیدهٔ
چو سرو از چمن میرسی راستی / مگر فتنه بودی که برخاستی
دلِ سنبل از طره بشکستهٔ / چو ریحانِ تر دستهٔ بستهٔ
ز برگِ سمن آب گل بردهٔ / دلِ لاله از غصه خون کردهٔ
مگر بر صنوبر سری داشتی / که در بوستان سر برافراختی
ببالا بلا بوده تا بودهٔ / بگو راستی را کجا بودهٔ
دو هندویت آیا بر آتش چراست / کماندار چشمت کمان کش چراست
دگر چین زلفِ صبا برگشاد / چه گویم صبا را که دادت بباد
سمن بر چو گل زین سخن برشگفت / خم آورد در سرو سیمین و گفت
که ای آفتاب سپهرِ جمال / ندیده بخوبی سپهرت مثال

ببرج شرف شمسهٔ دلبری | قمر مهر روی ترا مشتری
جهان ملاحت بفرمان تراست | بگویم چو آزاده سروی براست
دلم همچو پسته دهان تنگ بود | زمانی به بستانش آهنگ بود
دگر چون شنیدم که فرخنده شاه | قدح نوش میکرد در بارگاه
مرا در دل آمد که در گوشهٔ | بچینیم ز باغ نظر خوشهٔ
نهم گوش بر قول مطرب دمی | بمرغ چمن باز گویم غمی
ولی هندویم را چو بشنود دست | درافتاد ماهی چو ماهی بشست
خدنگ افگن شیر گیرم به تیر | گوزنی بزد بر لب آبگیر
کمانم چنان بود کز شاخ سرو | به پیکان درآرم خرامان تذرو
ولیکن چو تیرم برون شد ز شست | خطا گشت و بر شاهبازی نشست
چو آن شاهباز از هوا در رسید | همان لحظه شاه از قفا در رسید
برآمد ز مرغان و بلبل نوا | بناگه خروشی که ای بینوا
ببر جست همای آشیان ساخت است | مگر بر سرت سایه انداخت است
چه مرغی که سیمرغت افتد بدام | چه برجی که خورشیدت آید بجام
تو هندو و طاوس ز صید تو | تو هندو و کاوس در قید تو

چو صبح امیدم دمیدن گرفت / درو چشم نشاطم پریدن گرفت
چه دیدم جهانی پر از دلبری / مهش مهربان و فلک مشتری
مهی طالع از برج شاهنشهی / بقد راست مانند سرو سهی
خضر تشنهٔ چشمهٔ زندگیش / سزد سرو آزاد در بندگیش
خرامنده سروی بطلعت چو ماه / چو گل رفته در ارغوانی قباه
چو خورشید با تیغ گیتی کشای / چو جمشید با جام گیتی نمای
هنوز آتشش خالی از بوی دود / ندیده کس از آتشین روی دود
خط سبزش افگنده دفتر در آب / سر زلفش افگنده چنبر بر آب
روان را هنوز آبش آتش فشان / در آبش توان داد ز آتش نشان
شده ز آتشش آب شمع چگل / ولی آتشش خالی از دود دل
نیفگنده طوطیش پر بر شکر / فگنده لبش شوری اندر شکر
چو آن نکته با شمسه میکرد گوش / درو خیره میگشت و میشد ز هوش
چو باز آمدی گفتی ایماه روی / چه دیدی بیا یک بیک باز گوی
بدانست مهوش که آنحال چیست / دل شمسه در بند سودای کیست
به لعل بدخشان زمین بوسه داد / پس آنگه لب دُر فشان بر گشاد

بصد لابه گفت ای بت دلگسل — نگارین تن شمع چین و چگل
چو دانی که در هر دمت همدمم — بهر حال در خدمتت محرمم
اگر زانکه گشتستی گرفتار دل — چه پنهان کنی از من اسرار دل
کسی را که دردی بود از حبیب — نشاید که پنهان کند از طبیب
پری وار در پرده رانی سخن — بیا پرده از کار خود برفگن
بت بربری لعبت آذری — به خرگهی شمهٔ خاوری
ز عنّاب بنمود خوش آب را — بجوش آب بگرفت عنّاب را
که خاموش کین نکته ناگفتنیست — ازین گونه دُردانه ناسفتنیست
شدم صید شیر افگنی برگذار — چو خورشید بر شبرنگ گردون سوار
همای همایون به پرواز بود — چو باز از پیش چشم من باز بود
گرفتم هوا همچو باز سفید — هوا در سر و چشم دل پر امید
که باشم که اندر هوائش پرم — مگر سایهٔ افگند بر سرم
بهم بال بشکست و هم پر بریخت — ز تیر قضا چون توانم گریخت
نگارا پریچهره آذر فروز — دلش باز میداد کای دلفروز
مخور غم که غم خون مردم خورد — چو آتش همه آب مردم برد

مبادا اگلت زعفرانی شود | به خون نرگست ارغوانی شود
پریوش نگاری که دلخواه تست | به تیره شبان طلعتش ماه تست
مخور غم که او نیز غمخواره ایست | دلش فتنه بر روی مه پاره ایست
طبیب ار بدرد نشد پای بند | چه داند دوای دل دردمند
همای ار نهد بر سپهر آشیان | ویا همچو عنقا شود بی نشان
میندیش کو هم در آید بدام | شبی همچو روزت بر آید بکام
چو شمع آتش افروز مجلس فروز | دلش باز میداد تا وقت روز
ازینگونه با یکدگر دم زدند | همی آب بر آتش غم زدند

رسیدن مهرشاه در نخجیرگاه بخدمت همای

عقاب سپیده چو پر بر کشید | غراب شب از آشیان بر پرید
خور از تیغ کوه آتشی بر فروخت | شب تیره را همچو هندو بسوخت
شهنشاه خاور بعزم شکار | بگلگون بر آمد چو ابر بهار
بیک انداز ترکان نخجیر جوی | به نخجیر شیران در آورده روی
چو شهزاده رخ سوی صحرا نهاد | سواری در آمد ز صحرا چو باد
پریوش مهی [illegible] | [illegible] یکی نوردی یا گذار

جهنده چو باد و رونده چو ابر / پرنده چو مرغ و دلاور چو ببر
چو شه را بدید از تگاور بجست / بلب صفحهٔ خاک را نقش بست
ملکزاده شبرنگ را پیش راند / دو چشمش در او وصاف او خیره ماند
بدو گفت کای رشک سرو سهی / فروزان ز تو فر شاهنشهی
بگو کز کجای و نام تو چیست / بدین مرز فرخنده کام تو چیست
زمین را ببوسید فرخ سوار / پس آنگه چنین گفت ای شهریار
جوانی غریبم ز اقصای شام / برآشفته ایام و گم گشته نام
جدا مانده از یار و دور از دیار / سراسیمه چون باد و چون خاک خوار
امیدم ز هر گوشه توشهٔ / نصیبم ز هر خرمنی خوشهٔ
بهر کشوری سیر کردم بسی / بجز سایه همره ندیدم کسی
مرا بود شاهی خداوندگار / بهر نیک و بد بنده را غمگسار
کنون مدتی شد که گردون پیر / جدا کردش از خسروانی سریر
همای که بود آشیانش سپهر / نشیمن گهش اوج رخشنده مهر
زمین و زمان خرم از فر او / مه و مهر در سایهٔ پر او
چو خورشید رخ سوی صحرا نهاد / چو عنقا باقصای قاف اوفتاد

از انکه بهادم سر اندر جهان | بهر مرز پویان بهر سو دوان

زخود درگذشتم که در روی رسم | ولیکن ندانم در روکی رسم

ازان آب چشمم زسر درگذشت | که آن آفتابم زسر درگذشت

چو دریای خون شد کنارم ز چشم | که بی رویش این چشم دارم ز چشم

ولیکن درین راهم این در خوراست | که از چشمه چشم آبش خوراست

چو یعقوب بی پور دلبند خویش | بهر گوشه جویان فرزند خویش

شنیدم که چون دل ز ما برگرفت | به چین رفت و راه خطا برگرفت

باهنگ چین چونکه بشتافتم | نشانش بخاور زمین یافتم

فلک بین که چون میدواند مرا | تو گویی که خون میخوراند مرا

ملک زاده گفت آخر ای نوجوان | زما نام خویش از چه داری نهان

کسی را که گوهر گرامی بود | کند نام پیدا چو نامی بود

که ما هم غریبیم و آشفته کار | جفا دیده از گردش روزگار

جوان گفت کای شاه فیروز بخت | منم مهرشه پور فیروزه بخت

هنوشنگ شه را منم ابن عم | خداوند دیهیم عالی علم

چو بشنید از و شاه با دین و داد | بجست از فراز تگاو چو باد

گرفتش چو سیمین ستون در کنار　　ز مژگان گهر کرد بر وی نثار
پس آنگه چنین گفت کای نیکرای　　منم شاه شامی گرامی همای
جدا گشته چون شاه خاور ز شام　　کنون کرده در ملک خاور مقام
بنقشی پری گشته از عقل و دین　　شده فتنه یکباره بر نقش چین
چو باز فلک پر برافراخته　　بخاور زمین آشیان ساخته
چو یکچند ازین گونه گفتند راز　　نهادند رخ سوی کاشانه باز
یکی بزم خرم بر آراستند　　ز سیمین بران جام زر خواستند
نوا برکشیدند رامشگران　　قدح برگرفتند سیمین بران
عقیقی می اندر قدح ریختند　　می و مشک با هم برآمیختند
نواگر بتان رود بنواختند　　برآوای بلبل نوا ساختند
پریچهره ساقی مه مشکموی　　بکف بر نهاده می مشکبوی
بدینگونه شاهان بر آئین جم　　قدح نوش کردند تا صبحدم

رفتن شاهزاده همای با مهرشاه و عاشق شدن مهرشاه بشمسه خاور

سحر چون برآمد ز طرف چمن　　نسیم گل و نکهت یاسمن
شمیم روان بخش باد بهار　　نشان داد از آیندگان تتار

بکیوان برآمد خروش خروس / در ایوان شهزاده آوای کوس
روان بخش شد باد مشکین نفس / سرا بنده مرغان شیرین نفس
در ایوان گل بر تباشیر صبح / فرو خواند بلبل مناشیر صبح
نسیم صبا گشته عنبر نثار / چو چین سر زلف مشکین یار
ملک را بکام دل دوستان / زدند از حرم خیمه در بوستان
چو خورشید با تیغ گوهر نگار / برون آمد از قبهٔ زرنگار
روان گشته با شاه گیتی پناه / گرانمایه بهزاد با مهر شاه
زناگه برون آمد از پنجره / خرامنده سروی چو کبک دره
زده سنبلش بر رخ دلفروز / جبینش برخشتن شام بر نیمروز
رخش آفتاب جهانتاب دل / خم ابرویش طاق محراب دل
لبش روح پرور ولی میفروش / شبش مهر پرور ولی روز پوش
فروزان رخش شمع ایوان جان / خرامان قدش سرو بستان جان
بر زلف پرچینش مشک ختا / چو هند و ببازار چین بی بها
رخش داده از باغ رضوان نشان / سر زلف شوریده در پا کشان
به سیب زنخش روانرا نظر / بدستش ترنجی معنبر ز زر

بیفکند تا شاه گیتی پناه ‌ ‌ ‌ ازان به کند در ترنجش نگاه

قضا را ز دوران گردان سپهر ‌ ‌ ‌ بزد بر سر دوش شهزاده مهر

چنان زد که نارنج گون شد برش ‌ ‌ ‌ بزخم معنبر ترنج زرش

چو تیرش خطا گشت گفت این خطاست ‌ ‌ ‌ که کارم شود زان سهی سرو راست

مرا چون برخشنده ماهست مهر ‌ ‌ ‌ چرا ماه مهرم نماید سپهر

چو از شمع دارد دل خسته داغ ‌ ‌ ‌ نه جوید به پروانه نور از چراغ

دران نارپستان نظر کرد مهر ‌ ‌ ‌ ز مهرش جوانی شد از ماه مهر

چو از باغ وصلش ترنجی نیافت ‌ ‌ ‌ بدان چاشنی سوی سیبش شتافت

ز بادام آن رشک سرو سهی ‌ ‌ ‌ چو به گشت و شنید بوی بهی

بصد لابه گفت ای فروزنده ماه ‌ ‌ ‌ سزد گر کنی در غریبی نگاه

رخم ز آتش دل چو آبی نگر ‌ ‌ ‌ وزین به نگر تا بیابی مگر

ترنج ترا چاشنی کرده ام ‌ ‌ ‌ ولیکن ز سیب تو پژمرده ام

دلم بستهٔ پستهٔ تنگ تست ‌ ‌ ‌ بدست آرش اکنون که در چنگ تست

نه زرین ترنجم ربودی قرار ‌ ‌ ‌ ازان سیب سیمین مرادم برآر

چه نسبت کنندت به پسته دهن ‌ ‌ ‌ که بی مغز باشند پسته سخن

شکسته دلم صید با دام تست ‌ ‌ ز با دست افتاده در دام تست
گل یاسمین بر تبت بر برے ‌ ‌ مه لاله رخ شمسهٔ خاوری
بگرد گلش سنبلش را طواف ‌ ‌ سر مویش اندر سخن موشگاف
چنین گفت کای مردکم کرده نام ‌ ‌ ز سوزندگی پخته سودای خام
چو دهقان در بوستان بر گشاد ‌ ‌ مرنج ار ترنجی ز شاخی فتاد
تو کوتاه دستی و نابهره مند ‌ ‌ مزن دست بر شاخ سرو بلند
ز عشق گلت میکند خار خار ‌ ‌ بر آور چو بلبل خروش هزار
تفرج حلالست ازین شاخ و بر ‌ ‌ کر کس را نباشد بر ان دست رس
اگر سوی باغ آمدی در نگر ‌ ‌ پس انگه چو باد صبا بر گذر
ترنجی چو دریافتی در گذار ‌ ‌ ترا با گل و سیب سیمین چه کار
ز دل گرمی است این دم سرد تو ‌ ‌ ز صفر است این گونه زرد تو
دلت سیب سیمین تمنا کند ‌ ‌ ترنجت ولی دفع صفرا کند
ترا صبر سازد نه شیرین رطب ‌ ‌ به نخلت چه باشد ازین پس طلب
مرا با تو این گفتگو چون فتاد ‌ ‌ بر و گفت سرد کاز با خویش باد
پس انگه رخ آورد سوی همای ‌ ‌ که ای سرد در خسروانی قبای

شب صبح خیزان بروی تو روز چراغ دلم را ز مهر تو سوز
ز ماه جهان تاب شب زیورت درفشنده مهر از هوا بر سرت
دلم چون فتاده است در قید تو تو صید همایون و من صید تو
غمم در دها خور که دردت مباد سیه روی از روی زردت مباد
تو سلطانی و ما بدین در گدای مگس بین که دارد هوای همای
در آورد شب کرد روز تو دست ز روز رخت هیچ روزیم هست
دلم در هوایت بروزی فتاد که روزی چنان روزی کس مباد
ملکزاده گفت ای فروزنده ماه جهان بین جانرا برویت نگاه
بماه رخت کی رسد دست کس که کس را نباشد همه دست رس
ز سیمین ترنج تو دارم نصیب مرنج ارچه سیبت ندارم نصیب
مرا از ترنج تو دوری به است ز سیبت دلم را صبوری به است
ترنجی فگندی و من مست عشق میفگن که در نارم از دست عشق
ز اشکم چو نارنج گون گشت خاک ترنجم برفت از دل دردناک
نه با دام ترکی بنار اندرم که سیبش ندانم بدست آورم
چو زانت نارپستان رخم شد چو به مرا نار او از ترنج تو به

چو نازش چنین میکشد از در مرا ترنج تو دانم نسازد مرا
دل نازکت گر کنون صید ماست شکاری گرفتی که در قید ماست
شکار تو شد شیرگیری چنین که کرد است بر شیر گردون کمین
ترا ماهی گر برون شد ز شست بدستانت افتاد ماهی بدست
ز مهر ار مهی را گرفتی بدام چه ماهی که ماهیست کامد بشام
مکن بی نصیبی ز روز وصال که مهر رخت را مبادا زوال
چو دید آن پری روز نخجیر موی که شاه از نخجیرش ترش کرده روی
ز بادام بر لاله عناب ریخت بران خاک ره از سرشک آب ریخت
چو نومید گشت از همایون همای ثنا گفت و برگشت شد باز جای
پس آنگه شهنشاه انجم سپاه سحرگه درآمد چو خورشید و ماه
چو جمشید بر تخت زرین نشست کله بر سر و جام زرین بدست
کمر بسته بهزاد بر پای تخت دگر مهرشه شاه فیروزبخت
زده چنگ در چنگ رامشگران روان گشته می بر کف دلبران
مه رودزن رود پرداخته ز عشاق هر دم نوا ساخته
پری چهره ترکان طوبی خرام بیاد ملکزاده پر کرده جام

بشه مهرپرور گرانمایه مهر　　عروسی برآورده بر مه ز مهر
چو شمع اشک میریخت بر روی زرد　　روان کرده بر روی سیلاب درد
بکف برنهاده عقیق مذاب　　ز نرگس روان کرده یاقوت آب
ز مهر رخش شمسهٔ خاوری　　ز جان گشته نومید از دلبری
جهان از دم آتشین سوخته　　ز دل شمع گردون برافروخته
برآورده مرغ صراحی خروش　　سمن عارضان جام می کرده نوش
رخ از آتش می برافروخته　　گهی ساخته عود و گه سوخته
بدینگونه تا خیل شب در رسید　　سپاه شه روم شد ناپدید
فرود آمد از تخت زرین همای　　دلارام چون شد بآرام جای

دیدن شاهزاده همای همایون را در خواب و دل نهادن بچین

چو چشم همایون مشکین نقاب　　فرو رفته یک لحظه چشمش بخواب
خوشا طلعت دوست دیدن بخواب　　ولی کس نه بیند بشب آفتاب
خوشا با خیال سر زلف یار　　رسن بازی دل بشبهای تار
خوشا با گل و سنبل دلفروز　　شب تیره بخواب بردن بروز
بشب چشم عاشق نه بیند بخواب　　مگر چشم معشوق مشگون نقاب

عجب بود ازتشنه خوابش برد   که در خواب بیند که آبش برد
چو شد شیرگیر آهویش مست خواب   ور آمد ز پا هوشش از دست خواب
چو گلزار جنت یکی باغ دید   همه باغ پر لاله و شنبلید
یکی بوستان چون رخ دلستان   همه بوستان سربسر گلستان
روان گشته در پای آزاد سرو   به پیچیده چون خرامان تذرو
به جلوه درآورده شمشاد را   بلی راستی سرو آزاد را
پراگنده گیسوی دامن کشان   ز عنبر شکن طرّهٔ عنبرفشان
قدش سرو بر سرو بینش ماه   رخش ماه و شب را ابرو تکیه‌گاه
مهش مشکپوش و شبش مشکسای   غمش جانگزای و لبش جانفزای
چو خورم بهشتی پر از رنگ و بوی   سمن بوی و گلروی زنجیر موی
خرامنده در باغ سرو بلند   خم اندر خم افگنده مشکین کمند
روان گشته با نرگس می‌پرست   چو گلدستهٔ دستهٔ گل بدست
پرستار با او دو نسرین عذار   یکی بر یمین و یکی بر یسار
ز زر بسته برکوه سیمین کمر   روان کرده از لعل شیرین شکر
به بستانسرا این نوا در زدند   جهانرا چو گیسو بهم بر زدند

که خیزید کان حور عین میرسد — همایون فغفور چین میرسد
چو بشنید نام همایون همای — برون شد ز دست و درآمد زپای
چو سرو سهی بر خاک رهش درفتاد — پس آنگه لب دُرفشان برگشاد
که ای مرهم ریش و آرام دل — دلم را لب دلکشت کام دل
شب زلفت از چین بشام اوفتاد — شکاریت لاغر بدام اوفتاد
من از شام در چین زلف تو صید — تو در چین و از شام آورده صید
میان تو یکموی و از موی کم — من از غم چو موی نه در موی خم
چو هندوی زلف تو بر آتشم — ز خورشید رویت تو در آتشم
ز نقش رخت نسخهٔ دیده ام — چه نقشی که مثل تو نشنیده ام
من از نقش رویت در اندیشه ام — که صورت پرستی شود پیشه ام
تو در چین و نقش توام در خیال — چه نقشی که مثل تو باشد محال
تو در دل بری و من از دلبری — بگو تا کی از دلبران دلبری
دلم مدتی شد که در دست تست — گرفتار آن زلف چون شست تست
نشان تو میجویم از هر چه هست — حدیث تو میپرسم از هر که هست
ز آهوی چشم تو صید تو شد — چو آهو گرفتار قید تو شد

چه نقشی تو ای لعبت آذری　　که نقشی ندیدم بدین دلبری
دلم را چو زلفت قراری مباد　　مرا جز غمت غمگساری مباد
زهی قامتت سرو آزاد دل　　چو دادم ترا دل بده داد دل
برین ره گر از مات یاری رسد　　درین رهگذارت غباری رسد
مخور غم که این درد و غم بگذرد　　چنین مگذر از ما که هم بگذرد
غم کار ما خور که غمخواره ایم　　بکن چارهٔ ما که بیچاره ایم
بفریاد ما رس که فریاد ما　　بگیرد ز چرخ برین داد ما
بتِ ماه پیکر مه مشک موی　　گل یاسمین بوی گلبرگ روی
به زلف عنبر شکن بر شکست　　به تنگِ شکر نرخ شکر شکست
سرِ درج گوهر فشان بر کشود　　پس آنگه بپاسخ زبان بر کشود
که ای فارغ از مهربانی و بس　　چو سوسن سراسر زبانی و بس
کنون از همایون چه یاد آوری　　که صیدِ تو شد شمسهٔ خاوری
مرا چون میان گر دهان هیچ نیست　　کنون با توام در میان هیچ نیست
بیازار ما دل که آن نقد تست　　چه ارزد که قلب است بس نادرست
تو بر تخت شاهی و دعوی عشق　　ندانسته رمزی ز سودای عشق

مقام محبت سر تخت نیست | سرافگندگان را سر تخت نیست
اگر عاشقی ترک شاهی بده | به خون دل خود گواهی بده
دل دردمندت که دیوانه ایست | به مستی و جانبازی افسانه ایست
درین زلف مشکین چه کارش بود | کجا طاقت زخم یارش بود
که گفتت ره عاشقی پیش گیر | برو سر بنه یا سر خویش گیر
چه پیچی درین زلف پرپیچ و تاب | چه بینی درین نرگس نیم خواب
چه درخوابی ار حور عینی مرا | یقینم که در خواب بینی مرا
گر از چشمه چشمت آب آمدی | کیت درچنین ورطه خواب آمدی
تو در آتشی آبت آید بچشم | زهی چشم اگر خوابت آید بچشم
همای این سخن چون بگوش آمدش | دل خسته در بر بجوش آمدش
برآورد بانگ و درآمد ز خواب | ز چشمش روان گشت صد جوی آب
برون آمد از قصر گوهر نگار | غریوان و گریان چو ابر بهار
به کوکب سرکش درافگند زین | روان شد سوی مرز توران زمین
برگشته از ملک و فرماندهی | ملول از سر تخت شاهنشهی
نه کس همرهش جز غم عشق یار | نه کس همدمش جز دل بیقرار

عنان داده برقِ زمین کوب را / قرین گشته دردِ دل آشوب را

بدینگونه میراند با درد و غم / پس آنگه بسرحد چین زد علم

تو نیز ای دلِ تنگ ازین تنگنای / برون شو کزینسان فراخ است جای

چو افتاد آهوی سر در کمند / درین شهر تا کی شوی پای بند

برو ترک این محنت آباد گیر / لبِ دجله و راه بغداد گیر

چو ایوب در بند کرمان مباش / چو یعقوب در بند احزان مباش

زهر گوشه درمان دردی طلب / زهر چشمه آب خوردی طلب

ولی صبر کن تا خلاصت دهند / جفاکش که تشریف خاصت دهند

بکرمان گرت دل زغم جان دهد / صبوری خلاصت ز کرمان دهد

ز میدان این توسنِ تند خوی / بچوگانِ همت توان برد گوی

تو همت بران از کار زاده وار / برون آئی از چنبرِ روزگار

که این هفت فغفور تاجت دهند / خواقین گردون خراجت دهند

ولی سلطنت در گدای طلب / نوای دل از بینوائی طلب

سلاطین گدایان این درگهند / شهان خاکبوسان این خرگهند

برو دست ازین خودپرستی بدار / چو دیوانگان سر ز مستی برار

هر آنکو ازین باده سرمست شد | ره نیستی یافت تا هست شد
تو گر بیدلی خسرو فرمان ببر | بده جان واز چنگ غم جان ببر
مراد دل از نامرادی برآر | ز دریای غم دُر شادی برآر
چو گل در بغل طاق دیبا مکوش | چو به مشک می باش و پشمینه پوش
کسانیکه در نیستی خو کنند | ز هستی تبرّا چو خواجو کنند

حکایت رسیدن همای به سور بازرگان

چو لعل خور از کان برآورد سر | ز زر بسته کوه کمرکش کمر
شه مشرق از تیغ کوه تیغ زد | سر تیغ بر جوشن میغ زد
ز شیرین خور کوه فولاد چنگ | که آمد چو فرهاد پایش بسنگ
ز خاورزمین شاه شامی نژاد | بسرحد چین راند توسن چو باد
به ناگه بمنزل گهی در رسید | همه مرحله پر گل و سبزه دید
ز ده کاروانی پر از مرد و زن | شده بر لب آبگیر انجمن
یکی پیر فرخنده سالار بار | بسی دیده نیک و بد روزگار
ز اندازه بیرون ورا سیم و زر | به پیشش غلامان زرین کمر
نژادش ز نابرزن و چین مقام | چو سعد فلک پیر و سعدانش نام

چو شهزاده را دید بر پای جست / رکابش ببوسید و بگرفت دست

ثنا گفت و بنشست و پیشش نشاند / ببوسید و بر چشم خویشش نشاند

که شاد آمدی ای جوان مرحبا / نشستا بنده زینسان بگو تا کجا

بفرما که فرخنده نام تو چیست / مقامت کجا و مرادت ز کیست

ملکزاده گفت ای جهاندیده پیر / دلم را حدیثت چو جان دلپذیر

غریبم ز اقصای شام آمده / چو آهوی وحشی بدام آمده

مرا قیس قیسان شاهیست نام / به چینم هوا و مقامم بشام

منم پور قیسان بازارگان / زبون گشته بر دست خونخوارگان

بعزم تجارت برون آمده / ولی غرق دریای خون آمده

بدان ای جهاندیده نیک نام / جهانت هوادار و بختت غلام

که چون کوس رحلت بزد کاروان / رخ آورد سوی سفر کاروان

چهل زنگی دزد با تیغ و تیر / به تن همچو قار و بدل همچو قیر

ز دریا علم سوی صحرا زدند / ز ما موج خون بر ثریا زدند

ببردند با کاروان هرچه بود / بکشتند در کاروان هرکه بود

مرا خسته را این تکاور سمند / از آن ورطهٔ خون بانجا فگند

تو هم بازگو یک بیک راز خویش — فرو خوان سرانجام و آغاز خویش

که اینجا ز بهر چه دارید جای — وز اینجا بسوی که دارید رای

گرانمایه سعدان بازارگان — برو آفرین کرد و گفت ای جوان

منم تاجر دخت فغفور چین — ولیکن نژادم با ایران زمین

بسی گرد آفاق گردیده ام — بد و نیک و شادی و غم دیده ام

ز روم آمده رخ نهاده بچین — چو آهوی مشکین فتاده بچین

بدینجا وژی هست بر رهگذر — ز رفعت بکیوان بر آورده سر

مران قلعه زرینه وژ نام او — فلک کمترین پایهٔ بام او

درو وژند جادو گرفته قرار — فرو بسته بر مرغ و ماهی گذار

کنون گر تو از ما نگردی ملول — بفرزندی خویش کردم قبول

ولی چون مرا با تو افتاده مهر — حذر کن ازین جادوی دیو چهر

ملک راز خود گرچه زو می نهفت — دعا کرد و دستش ببوسید و گفت

تو مخدومی و من کمین بنده ام — تو فرمانده و من سرافگنده ام

ولیکن نیندیشم از جادوی — بجادو نمایم کف موسوی

بگفت این و [illegible] نشست — چو بر کوه پیل و نر شیر مست

پس آنگه بزرینه دژ کرد روی | بر آهنگ جادو شده جنگجوی

رفتن شاهزاده همای بزرینه دژ و کشتن زند جادو را

شه شهسواران کشورگشای | مه مهر ورزان خورشیدرای
خروشنده چون ابر بر پشت کوه | شده کوه از کوه پیکر ستوه
جهان دیده زآتش بجوش آمده | ز تابش فلک در خروش آمده
چو جوشنده دریای از سندروس | زده موج بر گنبد آبنوس
علمهای زرینه پرچم سیاه | ز ماهی علم برکشیده بماه
همه مار پیکر درفشان درفش | بر آن شقهها از حریر بنفش
جهانسوز ترکان خنجرگذار | گرفته بکف خنجر زرنگار
همه کوه پر برق بیرق نمای | همه دشت پر بیرق و برق زای
عقیقین عقابان زرینه چنگ | زده چنگ در چرخ فیروزه رنگ
چو پیچنده ثعبان بیجاده لب | ز یاقوت پیکر ز مرجان عصب
شده شیر گردون ز شعله کباب | بجوش آمده چشمهٔ آفتاب
جهانی چو دریای آتش بدید | دم آتش افشان ز دل بر کشید
برآشفت بر شولک ماه و بای | چو دریای آتش در آمد ز جای

خدا را باسمای اعظم بخواند — عنان برزد و بور سرکش براند
در آتش جهاند ادهم دست کش — گذر کرد ز آتش سیاوش وشبر
چو بگذشت ز آتش سر سرکشان — ندید از فروزنده آتش نشان
بسی آفرین خواند بر کردگار — پس آنگه رخ آورد سوی حصار
ز ناگه برآمد یکی تیره ابر — خروشان چو شیر و غریوان چو ببر
هم اندر زمان برق جستن گرفت — دل خستهٔ شه شکستن گرفت
پدید آمد از دامن کوهسار — یکی دیو بتیاره مانند قار
بقد چون شب تیره روزان دراز — برون کرده دندان چو نیش گراز
چو پیلی شده بر پلنگی سوار — به پیشش سیه اژدهای چو قار
چو چشمش بران شاه شامی فتاد — درآمد بسوی شهنشه چو باد
بلرزید بر خویشتن شهریار — بغرید مانند ابر بهار
خدای زمین و زمان را بخواند — پس آنگه زمین کوب را پیش راند
کیانی کمانرا درآورد زه — برآمد ز تیر فلک بانگ زه
خدنگی برآورد و بگشود دست — کمانرا بمالید و بگرفت شست
چنان زد بران پیل پیکر پلنگ — که از سهم تیرش فرو ریخت خنگ

چو جادو بدید آن کف موسوی — برو سر بسر بسته شد جادوی
ز پشت دو کوه پیکر بجست — بکوه کمرکش در آورده دست
بر آورد که پارهٔ همچو باد — بیفکند بر شاه فرخ نژاد
ملک چون بدید آن گران سنگ سنگ — برجست از تکاور بسان پلنگ
بهامون در آمد زها پیل هیون — بر آورد زان ابر بارنده خون
بزد بر کمرگاه ژند نژند — سر دست و دوشش بصحرا فکند
چو ناچیز شد جادوی خیره سر — ملک آفرین خواند بر دادگر
پس آنگه بزرینه دژ رخ نهاد — بشه رخ شه چرخ را رخ نهاد
یکی کوه دید آسمانش کمر — با یوان کیوان بر آورده سر
رهِ کهکشانش رهِ کهکشان — سرشش سر بسر بر سرکشان
بر ان قلعه ها همچو نیلی حصار — نگردست هم مرغ فکرت گذار
درشتنها سپهر برین آشیان — بهامش زحل کمترین پاسبان
بر ان برج کیوان یکی کنگره — نهم طاق چرخش یکی پنجره
قرارِ نهم منظرش رزمگاه — حریم ششم غرفه اش بزمگاه
شه طارم چارمش پرده دار — ترک دار بهرام خنجر گذار

فلک نقشی از طاق ایوان او | طلایهٔ مه و مهر دربان او
مر او را ز یاقوت رخشنده در | ز یاقوت رخشنده رخشنده تر
ستاده ببام آذری پیکری | برآورده الماس گون خنجری
کمین کرده بر در یکی نره شیر | ز بالای که رخ نهاده بزیر
چنان بر شه شیر دل حمله برد | که شیر سپهر از نهیبش بمرد
برفت از شه خسته دل هوش دل | سروشش فرو گفت در گوش دل
که هش دار کاین پیکر مانوی | طلسم است بر گنج کیخسروی
شهنشه بغرید و بگشود دست | بزخم عمودش بهم در شکست
ز ناگه برآمد ز ایوان طراق | فرود آمد آن پیکر از پیش طاق
بهاموت نگون در فتاد از فراز | هم اندر زمان شد در حصن باز
ملکزاده چون قلعه در باز دید | بایوان و کاخش علم بر کشید
سپهر حبش در آمد چو سلطان شرق | خور از خجلتش در عرق گشته غرق
تفرج کنان کرد آن بارگاه | برآمد چو در برج گردنده ماه

خلاص دادن شاهزاده همای پریزاد خاقان چین را ز بند جادو و گشادن گنج کیخسرو

سرای پدید آمد از لاجورد | در و چار ایوان ز یاقوت زرد

چو بتخانهٔ چین زلفش نگار / روان بخش و دلکش چو نقش نگار

در ایوان درختی ز زر ساخته / سر از طاق کیوان بر افراخته

یکی طاق فیروزه در پیشگاه / پری پیکری همچو تابنده ماه

بگیسو فرو بسته در پای تخت / برو سایه افگنده زرین درخت

مهی غیرت شمسهٔ خاوری / بتی رشک بتخانهٔ آذری

شکر شور از شهد شکّر وشش / گهر آب از لعل چون آتشش

شبش خادم سنبل عنبرین / مه از خرمن طلعتش خوشه چین

بپرسید شه کای بت حورزاد / بگو کیستی وز که داری نژاد

بدینجا که آوردت ای سیم تن / چرا پای بندی بمشکین رسن

بت شکرین لعل شیرین زبان / شکر خنده کرد و گفت ای جوان

منم دخت خاقان پریزاد نام / در افتاده چون مرغ وحشی بدام

به شبگون سلاسل به بند اندرم / به مشکین رسن در کمند اندرم

مرا اژدها دو کمین برگشود / ز ایوان خاقان چنین در ربود

بمکر و حیل در کمندم فگند / بزرینه زنجیر بندم فگند

تو نیز ای بطلعت فروزنده ماه / بگو چون فتادی بدین جایگاه

که جادو درین جای دارد قرار   نیارد برین مرغ کردن گذار
بدینجای سیمرغ پر افگند   سپهدار گردون سپر افگند
برو رحم کن بر جوانی خویش   ببخشای بر زندگانی خویش
مبادا که آن جادوی نابکار   بداند بر آرد ز جانت دمار
ملکزاده گفت ای مه مهربان   شب تیره ذات ماه را سایبان
مرا تا نگوی ز جادو غم است   حسودت چنان باد کو این دم است
بشمشیر کین داد بستادمش   بسوی جهنم فرستادمش
مخور غم که ما را ازو غم نبود   که ثعبانم از سحر او کم نبود
کنون ای پری چهرهٔ سیم بر   بگو کز همایون چه داری خبر
پریزاد گفت ای برادر خموش   که جانم بر آورد زین غم خروش
به چین هر دو ما چون دو خواهر بدیم   ولی هر یک از یک برادر بدیم
از اول گرانمایه خاقان چین   بزیر نگین داشت توران زمین
ازین دیر خاکی چو محمل براند   به فغفور چین مملکت باز ماند
چو زلف همایون سیه خوشخرام   درازست گر قصه گویم تمام
کسی را چو من بخت وارون مباد   دل خسته در ورطهٔ خون مباد

تو نیز از همایون همین بدان — چو بیگانه از چه رانی سخن

ملک حال خود یک بیک شرح داد — که چون در کمند همایون فتاد

دگر گفت کای سرو بسته دهن — جمال تو فال همایون من

چو آن ترک سیمین بر سنگدل — چنان تنگ چشم است و من تنگدل

بر او راز خویش از چه پیدا کنم — وزو کام دل چون تمنا کنم

بگفت این و آتش ز دل بر فروخت — بت لاله رخ را بر او دل بسوخت

بلولو چنان لعل میگون بخست — که از چشمهٔ نوششش آتش بجست

ز بادام گلبرگ را آب داد — به فندق سر زلف را تاب داد

پس انگه شکرخای شیرین سخن — شکر ریخت از شهد شکرشکن

سر درج یاقوت بکشود و گفت — که مشک تتاری نشاید نهفت

چه پوشیده داری ز من ماجرا — که این درد را از من آید دوا

اگر دور گردون بچینم برد — سوی شاه توران زمینم برد

وزین کوه سرکش بهامون رسم — دگر ره بقصر همایون رسم

رسانم دلت را ز دلبر بکام — برون آرمت همچو آهو ز دام

ملکزاده بر وی ثنا گستر بد — پس انگه ز قیدش برون آورید

زمانی بگشتند با یک دگر | رسیدند تا که بقصری ز زر
ز فیروزه دیدند ایوان چهار | درو سیمگون قبه زرنگار
فگنده درو کرسئی لعل فام | نهاده برو لوحی از سیم خام
نوشته بران لوح سیمین بزر | که ای تاجور شاه عالی گهر
همایی همایون سپهر و ز بخت | گر زیبد سپهر و مهت تاج و تخت
چو زرینه در را مسخر کنی | طلسمش بگرز اگر بشکنی
چو این قبه سازی هما آشیان | فرو شو بدین پایهٔ نردبان
که تا گنج گوهر آری بچنگ | بر آری سر از چرخ فیروزه رنگ
بدان ای جهانگیر گردن فراز | که گردد بدست تو این گنج باز
چو برخواندی این لوح سیمین تمام | ز ما بر تو بادا درود و سلام
ملکزاده چون چشم را کرد باز | بزیر زمین دید راهی دراز
ز مرمر و ره پایه ها ساخته | همه خشت زرین درانداخته
فرو شد بدان پایه فرخنده شاه | دران نکته ها کرد یک یک نگاه
دری دید عالی ز سنگ رخام | برو قفلی افگنده از سیم خام
بپا زید بازو و بگشود دست | درو قفل سیمین بهم درشکست

پدید آمد ایوان زرین چهار — چو بتخانهٔ چین همه پر نگار
چهل خم در و پر ز لعل و گهر — همه در کشیده به زنجیر زر
بر آن هر یکی گوهر شب‌چراغ — درخشنده هر یک چو در شب چراغ
چو آن دید خورشید گردون ز شیب — به بالا بر آمد دگر از نشیب
پریزاد را بر نگاور نشاند — ز خز عش دُر و لعل بر سر فشاند
پری پوشش چو خورشید و گلگون چو ابر — ملک چون به هامون خروشنده ببر
یکی همچو بلقیس دور از سبا — یکی چون سلیمان ز هدهد جدا
یکی همچو مه بر سر کوهسار — یکی سایه مانده از مهر یار
یکی آفتابی رسیده بکوه — یکی ذره گشته از غم ستوه
یکی مهد زر بسته بر پشت پیل — یکی بر زر از دیده باریده نیل
یکی صبحی از بام سر برزده — یکی صبح تا شام بر سر زده
یکی حوری از جنت افتاده دور — یکی در جهنم ز سودای حور
یکی چون پری خسته از دست دیو — یکی را چو دیوانه در دل غریو
چنین تا رسیدند با قافله — علم برکشیدند بر مرحله
همه کاروان گوهر افشان شدند — بهای فرس شان سر افشان شدند

چو آگه شد آن سپهر سالار بار | روان کرد بر شاه مهوش نثار
بخرگه درآورد شان بزم ساز | فرو گفت شهزاده آن قصه باز
که این خرگه جای آرام نیست | مرا جز بزرینه دژ کام نیست
سبک برنشیند از ایدر کنون | که زان کوه سرکش بپشت هیون
بهامون نشینیم آن گرانمایه گنج | فرامش کنیم آنهمه درد و رنج
بگفت این و بر شد و لشکر سرین | برآمد چو مه بر سپهر برین
سپه برنشستند گند آوران | نشستابنده بر پشت که پیکران
بهایل هیون برنشستند خست | بسرعت براندند چون باد تخت
علم برکشیدند بر تیغ کوه | ز که پیکران کوه گشته ستوه
خروشان بزرینه دژ در شدند | بایوان نژندید خنستر شدند
بهر گوشه قصری ز زر یافتند | بهر کنج گنجی دگر یافتند
تفرج کنان گرد آن بارگاه | بگشتند با شاه گیتی پناه
پس آنگه بگنج اندرون تاختند | ز یاقوت و زر دژ بپرداختند
چو شه گنج زرینه دژ بر گشاد | جهان را بشد گنج قارون ز یاد
هزار و صد اشتر پر از سیم و زر | دو صد اشتر بردعی پر گهر

چو عود قماری و دیبای چین — چو یاقوت رمّان و درّ ثمین
چو فیروزه سبز و مشک ختن — چو لعل بدخشان عقیق یمن
به پشت ستوران دریا گذار — بهامون کشیدند از کوهسار
همه رهه هیونان البرز ران — شتابنده در زیر بار گران
همه کوه در کوه هامون نوند — جرس بر کشیده بچرخ بلند
ازانجا علم سوی هامون زدند — بسی طعنه بر گنج قارون زدند
پس انگه علمها برافراشتند — بآهنگ چین راه برداشتند

رسیدن شاهزاده همای و سعدان تجار و پریزاد به چین

چو سلطان انجم بر آمد پگاه — زماهی سلّم شده تا به ماه
تبیره زن از کوهه زنده پیل — بغرّش درآورد کوس رحیل
گرفته زمام شتر ساربان — گرفته جرس ناله در کاروان
هیونان زرین جلاجل چو کوه — به پی کرده کوه و بیابان ستوه
تکاور نوندان چون پیل مست — به پویه زباد صبا برده دست
پریزاد مه پیکر سیم بر — چو خورشید رخشنده در مهد زر
زشعر سیه بسته بر گل نقاب — زسنبل شب افگنده بر ماهتاب

شکر لب چو گل در شکرگون پرند | شکسته بشیرین شکر نرخ قند
بُتِ پرنیان پوش محمل نشین | همنبر پریزاد خاقانِ چین
نشسته بزرین عماری چو ماه | روان در رکابش گرانمایه شاه
بپویه در آورده هامون نورد | بگه پیکر از که برآورده گرد
بپوئی همایون همای | شتابنده چون باد بر بادپای
چو طاوس زیر پر افراخته | بابرِ بلند آشیان ساخته
بگردِ عماری طوافش مدام | چو حجاج بر گرد بیت الحرام
چو در زلف شب چین در انداختند | علم بر درِ چین برافراختند
بیک منزلی خیمه زد ساروان | همه چین بجوش آمد از کاروان
جهان ره نوردِ زمین کوب شان | خروشان درای دل آشوب شان
برون آمد از هودجِ زرنگار | چو رخشان مه از هودج ابرِ بهار
چو بلقیس ثانی ز زرینه مهد | برآمد در آمد سلیمان عهد
به خرگه در آورد و پیشش نشاند | برِ مردم چشم خویشش نشاند
جهاندیده آن پیر سالار پیر | فرستاد سوی شهنشه بشیر
که اینک پریزاد خاقان رسید | چو گل باز سوی گلستان رسید

چو یوسف رخ از مشرق گرد راه
برون آمد از چاه کنعان پگاه

خروش عزیزان بر آمد به شهر
به جولان در آمد زلیخای دهر

شگرفان برون آمدند از حرم
بصحرا زدند از شبستان علم

بایوان رساندند خورشید را
نگین باز دادند جمشید را

دگر ماه تابان بر آمد به برج
گرانمایه لولو در آمد بدرج

تذروی برون جست از چنگ زاغ
بپرواز شد تا باطراف باغ

گوزنی در افتاده از پشت کوه
شده از کف زنده پیلی ستوه

برو سایه افگند فر همای
دگر سر بر آورد شد باز جای

پریزاده خفته در گلشنی
زبون گشت بر دست آهرمنی

بر آمد قضا را یکی تند باد
ز چنگال آن آهرمن در فتاد

مگر آهوی بر لب آبگیر
فتاده به چنگال شیری اسیر

چو بشنید بانگ زمین کوب شاه
برون جست و شد تا به آرامگاه

غزالی به سرچشمه خفته بود
بر و شرزه شیری کمین بر گشود

در افتاد در چنگ آن شیر مست
ولیکن چو روبه که دامش بجست

پریزاد چون شد بر شاه چین
بطرف چمن باز شد یاسمین

گرانمایه سعدان روشن ضمیر | که بختش جوان بود و تدبیر پیر
هم اندر سرایش یکی باغ بود | کز او روضهٔ خلد را داغ بود
بزد خیمه بر لب آبگیر | فگنده از زبرجد کیانی سریر
درآورده شه را به بستان سرای | ترنم سرا گشته دستان سرای
چو گردون شتابان شهنشاه شرق | به زیرش جهنده براقی چو برق
درآمد به ایوان بازارگان | چو سوی حمل شاه سیارگان
به اورنگ فیروزه گون برنشست | ز یاقوت رخشنده ساغر بدست
ز نوشین لبان جام نوشین گرفت | ز خوبان چین زلف پرچین گرفت
بیاد همایون قدح نوش کرد | غم و محنت ره فراموش کرد

گفتن پریزاد احوال خویش را با همایون و صفت شاهزاده همای کردن

شنیدم که طغراکش این مثال | چنین زد رقم بر مشاسیر حال
که آن مرغ کز آشیان کرد یاد | به برج همایون نشیمن نهاد
پریوشش پریزاد را بازیافت | سهی سرو شمشاد را بازیافت
بپرسید کای جان شیرین من | بروی تو روشن جهان بین من
که بردت چو شمع از شبستان خویش | که آورد بازت به ایوان خویش

که بر دست چو گلدسته از بوستان / که آورده بادت سوی گلستان

پریزاد بت روی شیرین سخن / سهی سرو گل روی سیمین بدن

گهربار شد لعل گوهر کشش / شکرریز شد شهد شکر وشش

بسی دُر بالماس دیده بسفت / پس آنگه زمین را ببوسید و گفت

که ای شاه خوبان چین و چگل / روان بخش جان و دل افروز دل

بصد وجه روی تو گلزار جان / بصد باب کوی تو بازار جان

ترا بر دل از کس غباری مباد / بجز دلربائیت کاری مباد

مبیناد چشم تو عین الکمال / میاراد حسن تو روز زوال

مشوراد بر نرگست خواب صبح / که بردارد آتش مهر تو آب صبح

غلام قدت سرو آزاد باد / پریشانی زلفت از باد باد

حدیثم مپرس ای مه دلنواز / که چون زلف پرچینت آمد دراز

شبی زند جادو کمین برگشود / مرا همچو باد از زمین در ربود

بزرینه دژ برد و محبوس کرد / که خاکش زرست و زمین لاجورد

چه گویم که دور از تو چون بوده ام / ز دل غرقه موج خون بوده ام

قضا را جوانی بدانجا فتاد / که بختش جوان و قضا بنده باد

برآورد مرغ سعادت نوا | درآمد همایون همای از هوا
ز شهپر مرا سایه بر سر فگند | ز قیدم برآورد بگشود بند
چو بلبل بگلزار بازم رساند | ز مردن بعمر درازم رساند
چه گویم جوانی چو سرو سهی | فروزان مهی ز آسمان بهی
سواری چو آتش بر اسپی چو باد | که چون او بمردی ز مادر نزاد
فریبرز برزی سیاوش وشی | شهی سرفرازی سری سرکشی
منوچهر چهری فریدون فری | جهانگیر گیری سکندر دری
بلب دستانی برخ فرخی | فروزنده رائی شکر پاسخی
در افشان عقیقی درخشان مهی | همایون همای جهان جو شهی
شهی آهنین چنگ زرین کمر | چو دریا گهر بخش روشن گهر
شه چرخ را رخ نهاده برخ | شهان پیش اسپش فتاده برخ
علم بر رواق زبرجد زده | کله گوشه بر فرق فرقد زده
خورش کمترین گوهری در کمر | مهش کمترین کوکبی بر کمر
ارم نقشی از رزمهٔ بزم او | قیامت نموداری از رزم او
نسب گوی از تخمهٔ اردشیر | حسب گوی افزون تر از نرّه شیر

هنوزش بگلبرگ ریحان نرست | هنوزش خضر آبحیوان نجست
هنوزش نیامد ز شکر نبات | ندادش هم از مشک اذفر برات
هنوزش ز گل بر رخ لاله داغ | هنوزش چمن خالی از پر زاغ
فروهشته از شاخ عرعر کمند | بشبگون رسن عرعرش پای بند
ز مشکین کلاله گلش مشکبوش | شبش روزفرسا و لب میفروش
بر شکرش آب آب نبات | زند خاک در چشم آب حیات
اگر زانکه گیرند یاری همو | دگر مهر ورزند باری همو
ولی با همه خوبی و دلبری | هوای تو کرد پستش از دل بری
ز خون دلش دیده دریا شده | خراس فلک زیر و بالا شده
ز نقشت مگر نسخه یافته است | که روی از مه و مهر برتافته است
نشان تو جوید بهر کشوری | خیال تو بیند بهر منظری
چو خالت بسوی خطا رخ نهاد | چو مشکین کمندت بچین اوفتاد
کنون از دو عالم طلبگار تست | چو باد بهاری هوادار تست
دلش مشکن اکنون که زلفت شکست | بدست آرش اکنون که آید بدست
نشاید کزو باز گیری نظر | که چشم و رخت برد زو خواب و خور

دل و دین بسوی تو بر باد داد / چو هندوی زلفت بآتش فتاد
غریب است و از رحمت بی نصیب / گرش رحمت آری نباشد غریب
سخن هر چه زینگونه دانست و گفت / گهرها چه زینسان توانست سفت
دمش در رمه مهر پرور گرفت / دلش مهر دیرینه از سر گرفت
قدح نوش میکرد و میکرد گوش / بهوش سخنهای او داده گوش
که از حال شهزاده آگاه بود / دلش با وی و دیده همراه بود
که ناگه بتوران زمین اوفتد / بایوان فغفور چین اوفتد
که کار آگهانش هم از گرد راه / خبر کرده بودند احوال شاه
ولی آشکارا نمیکرد راز / نمیگفت با هر کس این نکته باز
به بیچاره گفت ای مه مهربان / دلم را روان بخش و تن را روان
دگر بار زینسان سخنها مگوی / وزین پس بدین راه تیره مپوی
مگر هر چه بپسندد آنرا پسند / وزین هیچ نگشایدت لب به بند
تو با مردم چیستان بسته دهن / چه گوئی که بیمغز باشد سخن
اگر چون قدش عرعری بر نخاست / مگو زانکه بر کار ما نیست راست
اگر کاکلش عنبر افشان بود / [illegible] از هندوی پریشان بود

در آنکه سوی شکافد به تیر — بسوی کمان ابرویش بنگر
مرا نیز گر خسرو دست از کمان — همایون نشد به تیر همای
کمانی چو ابرویش از کس ندید — کمانم نیارد بابرو کشید
بمردی گرفتم که روئین تن است — نه آخر کنون در چه پیرزن است
چو پیرزن اگر با تو همره فتاد — سرش بر نه اکنون که در چه فتاد
گرفتم که سلطان مصر است نیز — نباشد چو یوسف بر ما عزیز
اگر عاقلی همچو دیوانگان — مکن آشنائی به بیگانگان
بیا تا یک امشب برانیم شاد — ز دوران گیتی نیاریم یاد
همی تازه داریم عهد کهن — مگوئیم جز قول مطرب سخن
بگفت این و جام عقیقین بخواست — که بی باده کار طرب نیست راست
بعد داد کین جام می نوش کن — همه رنج و سختی فراموش کن
پریزاد بگرفت و می درکشید — پس آنگه مغنی نوا برکشید
به پرده سرا بانگ بر زد سرود — درافتاد در سر می جان فزای
پریچهرگان در می آویختند — زدند آب و آتش برانگیختند
چنین تا برآمد ز [illegible] — برآورده مرغ سحرخوان صفیر

رفتن شاهزاده همای به بارگاه فغفور چین و دیدن همایون

چو برزد علم خسرو چین ز زنگ ‏ برون آمد آئینهٔ چین ز زنگ

سر سروران شاه شامی نژاد ‏ ز طرف شبستان برآمد چو باد

بدریا بر گور رستم نشست ‏ کمر بست چون کوه و خنجر بدست

جهانگیر چون شاه سیارگان ‏ شتابنده با پیر بازارگان

بآئین و رسم فریدون و جم ‏ بایوان فغفور چین زد علم

یکی بارگه دید سر در سپهر ‏ درخشنده از روشنی همچو مهر

سراپرده برکشیده بماه ‏ زده تخت فغفور بر پیشگاه

ستاده شه خلخ و کاشغر ‏ یک آماجش از پیشگه دورتر

چو جیپال و قیصر دو صد بنده پیش ‏ بهر جا ز حیرت سر افگنده پیش

دو رویه غلامان زرین کلاه ‏ زده صف بگرد در بارگاه

جهانجوی شاهان کشورگشای ‏ برسم غلامان ستاده بپای

جهانسوز ترکان فغفور تاش ‏ زده بر فلک نعرهٔ دورباش

سرائی و شاقان مجلس فروز ‏ گهی عود ساز و گهی عود سوز

ترنم سرایان ترنم سرای ‏ خروشان صراحی [illegible] سرای

گره گیر مویان نسرین بدن | ز مو بسته بر سر و سیمین رسن
شکر لب شگرفان شیرین چو قند | بر افگنده بر مه شکرگون پرند
روان کرده می در بلورینه جام | بگردش در آورده ساغر مدام
نشسته شه شرق بر تخت عاج | ز یاقوت رخشنده بر فرق تاج
بساطی فگنده ز دیبای چین | مرصع ز یاقوت و درِّ ثمین
در آمد همای از درِ بارگاه | ز گوهر بسر بر نهاده کلاه
بسجد ست زمین هفت جا بوسه داد | ثنا گفت وانگه زبان بر کشاد
که شاها پرستار بادت جهان | سر افگنده پیشت کهان و مهان
چو خورشید تیغت جهانگیر باد | خدنگت چو تیر آسمان گیر باد
ز مهر تو روشن دلِ آفتاب | بلند از تو دیهیم افراسیاب
پس انگه بر افشاند بر شهریار | طبقهای گوهر برسم نثار
ز لعلِ بدخشان و زرّ و گهر | ز یاقوت و فیروزه و سیم و زر
بسی پیشکش کرد در پیشگاه | دران خیره گشتند شاه و سپاه
چو آن پیلتن پیش شه رخ نهاد | سبک شاه فرخ رخش دست داد
ببوسید و بنشست شه پای تخت | ببوسید شاهِ فروزنده بخت

که سعدان بگو کین جوان از کجاست | که سروی چنین رستن بر نخاست
زمین را ببوسید سعدان پیر | ثنا گفت بر شاه روشن ضمیر
که شاها جهان در پناه تو باد | زمین تخت و گردون کلاه تو باد
قمر عکسی از شمع خلوت گهت | فلک نقشی از دامن خرگهت
بدان ای جهانگیر فرخنده رای | پدر بر پدر شاه کشور گشای
که چون دور گردون بجنبیم داد | باقصای شام برادر بماند
کنون مدتی شد کزین خاکدان | برون رفت و ماند از وی این نوجوان
چو بر صوب شام گذار اوفتاد | مر او را سفر اختیار اوفتاد
بعزم زمین بوس این بارگاه | کمر بست و آورد رخ سوی شاه
پس آنگه چو سوسن زبان بر گشود | فرو خواند از زادیش هر چه بود
ز حال پری زاد سیمین عذار | ز ژند طلسمات رویین حصار
ملک آفرین کرد و بنواختش | سر از طاق گردون بر افراختش
ملکزاده از بادهٔ شوق مست | چو بدری بصدر ملک بر نشست
شهنشه جام می داد و بنشاد پیش | بفرمود تشریفش از خاص خویش
کیانی کلاهش بسر بر نهاد | بکشور و گنجش بسی وعده داد

پس آنگه چو جم جام برداشتند ‖ ز زرین قدح کام برداشتند
نواساز مستان نوا برگرفت ‖ بزد چنگ و بربط ببر درگرفت
و شاقان شیرین لب باده نوش ‖ ببرده سرا در فگنده خروش
مه ساقی از لعل خورشید فام ‖ چو خورشید در گردش آورده جام
شده توده در نقلدانهای سیم ‖ بجای شکر لعل و در یتیم
زده طعنه شیرین لبان بر شکر ‖ زده دست گل پیکران بر کمر
کشان گشته در پای شوخان و شنگ ‖ سر زلف شبگون و گیسوی چنگ
مغنی بمالید گوش رباب ‖ بگردش درآورد ساقی شراب
اثر کرده در شاه و شهزاده می ‖ زده چنگ در نای ناهید نی
شکرخند ترکان شیرین عذار ‖ گرفته بکف مجمر زرنگار
بسر بر شده دود دل عود را ‖ زده عود صد طعنه داود را
شراب عقیقین و بانگ سرود ‖ لب لعل ساقی و آوای رود
زجان حریفان ربوده قرار ‖ ز دست ندیمان برون برده کار
تنانی که زآتش ندیدند دود ‖ ز گیسو بر آتش فگندند عود
پریچهرگان ساغر مل بدست ‖ سمن عارضان دسته گل بدست

ز هر گوشه سروی خرامان شده — ز هر برج ماهی درخشان شده
بهر جانبی سر فرو برده مست — بیغمائی دلها برآورده دست
بهر گوشه ترکی خطائی نژاد — فگنده بچین زلف زنگی نهاد
مه آتشین چهره ساغر بدست — بت عنبرین طره مجمر بدست
سبک روح ترکان نازک میان — شده سرگران از شراب گران
بتان مست و در ساغر آویخته — قدح رفته از دست و می ریخته
مه ساقی افتاده مست و خراب — برون رفته از چنگ مطرب رباب
اثر کرده در شاه دلداده می — برآورده گلنارش از باده خوی
می از چنگ نوشین لبان کرده نوش — بچنگ ترنم سرا داده هوش
چو نرگس سر افکنده مست و خراب — شده نرگس جادویش مست خواب
می دوستکامی بکف برنهاد — بنوشید وانگه زمین بوسه داد
ملک را ثنا گفت در پای خاست — روان شد چو سروی خرامنده راست
برون آمد از قصر فغفور شاه — که تا رخ نهد سوی آرامگاه
نه ناگه برون آمد از پیش طاق — بتی چون مه از لاجوردی رواق
بهشتی روان بخش طوبی خرام — بهشتی مثال قیامت قیام

قصب پوش ماهی بطلعت چو خود   قصب بسته بر ماه گیتی فروز
سوداری از خلد عنبر سرشت   برفتار طاوس باغ بهشت
جهان چون خرامنده سرو چمن   درخشان چو رخشان سهیل یمن
مهش در شب تار و آتش در آب   چمن برگ در مشک و در مشک تاب
شکسته چمن عارض سیم بر   به تنگ شکر زنخ تنگ شکر
نهاده ز شیرین لب جان پناه   نمکدانی از قند بر قرص ماه
دو چشمش دو هاروت جادو فریب   ربوده ز جادوی بابل فریب
تذروی به غبغب معلق شده   ترنجی ز نخلش معلق شده
غزاله غزالی غزل گوی او   هژبران شده صید آهوی او
شبستان سایبان بسته بر طرف ماه   زده حلقه بر مه دو مار سیاه
روان گشته آب [illegible] با بلش   حبش هندوی زنگی مقبلش
دو هندوی پر چینش پر چین شده   سر افگنده پر چین و در چین شده
گره کرده بر لاله مشکین کمند   شکسته بشیرین شکر زنخ قند
کشیده کمان بر قمر ز ابرویش   ستاده پریزاد در پهلویش
درخشان دو رخشان چو شمس و قمر   درافشان دو لب شان چو شهد و شکر

برفت از خبر شاه گیتی گشای — برون شد ز دست و درآمد ز پای

بدانست کان ماه گلچهر کیست — بت نوش لب ماه پیچهر کیست

همایون بت سرو پیکر است — که بانوی پریزاد سیمین بر است

چو چشمش بر آن حور پیکر فتاد — چو سیمین ستونی ز پا در فتاد

چو بگذشت یکساعت آمد بهوش — ز ماهی برآورده بر مه خروش

ز سودای جانان فغان درگرفت — دل از جان شیرین روان برگرفت

نظر کرد بر قصر و پیشش ندید — طلب کرد و بر جای خویشش ندید

کله چون مه از مهر بر خاک زد — ز حسرت گریبان جان چاک زد

ز سوز جگر آتشی برفروخت — نهم اطلس سبز چرخی بسوخت

دلش باز میداد سعدان بسی — کزو مهربان تر نبودش کسی

چو سعدان بپرسش بسی پند داد — غریوان بآرامگه رخ نهاد

چو زلف همایون قرارش برفت — ز خون جگر آب کارش برفت

بگریه دل سنگ را آب کرد — جهانرا از دل غرق خوناب کرد

چو سنبل قدش راستی خم گرفت — ز سیلاب چشمش زمین نم گرفت

عاشق شدن همایون بر شاهزاده همای

همای همایون چو پر برفراخت | نشیمن در ایوان فغفور ساخت
ز کار آگهان خادمی نامور | خبر برد سوی همایون مگر
که شهزاده مهمان شه آمدست | عطارد بایوان مه آمدست
پریزاد گفت ای بت سیم تن | شه خوبرویان چین و ختن
بیا تا برآریم بر قصر شاه | تفرّج کنیم اندران بزمگاه
نهانی نشینیم بر طارمی | بخلوت برآریم باهم دمی
که خورشید شامی مه پیکرست | بیاد لبت باده دارد بدست
شه شرق فغفور گردون جناب | نشسته است بر تخت افراسیاب
ز کیخسروانی که برخاستند | بدینگونه بزمی نیاراستند
همایون چو بشنید برپای خاست | روان گشت چون سرو گفتار راست
ولیکن مبادا که بیند کسی | کزین معنی اندیشه دارم بسی
برفتند بازی چو کبک از دره | زدند از حرم خیمه بر پنجره
چه دیدند بزمی چو خلد برین | پر از ماه رویان چون حور عین
خروشان ملکزاده چون پیل مست | بر دن رفته از دست و ساغر بدست
برآورده خوی ناب از تاب می | ز لعل لبش ریخته آب می

ز ... ارغوان بیخته ‌ ببوی دو صد زنگی آویخته

نگهبان گل از سنبلش سلسله ‌ زده حلقه بر مشتری سنبله

چو کبکی کمر بسته بر شاخ سرو ‌ همی شسته لب را چو خون تذرو

کله کج نهاده چو فرخاریان ‌ میان تنگ بسته چو یغماریان

چو مه در برش آسمانی قباه ‌ چو خور بر سرش خسروانی کلاه

دو ابروی مشکینش از دلبری ‌ کشیده کمان بر مه و مشتری

همایون چو آن لاله رخ را بدید ‌ چو لاله دل خسته در خون کشید

رخش دید و از خون در آتش فتاد ‌ چو شمع از غمش دل بر آتش نهاد

ز بادام رخش برگ خیری ببست ‌ بخون جگر برگ خیری بشست

سهی سرو شاه از غم چو چنبر بماند ‌ چو سرو سهی دست بر سر بماند

...ی رنج بدل کرد گلنار را ‌ بخون در نشاند آن دو خونخوار را

دو برگ گلش گشته زرینه پوش ‌ دو گوهر ز عشق دو دکان جوهر فروش

... شید عناب را ‌ به فندق همی خشید مهتاب را

ز طارم به خلوت سرا پرده نهاد ‌ ... نوش شیرین روان کرده شد

... در اگفت ... ‌ چه کردی که بردی ز جانم شکیب

بگیدم بر آتش نهادی مرا — بافسوس بر باد دادی مرا
دمم دادی و در دمم سوختی — زغم در دلم آتش افروختی
رهی پیشم آمد که پایانش نیست — فتادم بکاری که سامانش نیست
بدین غم توام رهبری کردهٔ — زجانم درین ره بری کردهٔ
ولیکن چه درمان که خود کرده‌ام — خطا کرده‌ام نیک و بد کرده‌ام
شدم صید شیر افگنی شیرگیر — که از صید شیران ندارد گزیر
همان دم که چون مه ببام آمدم — تو گوئی چو ماهی بدام آمدم
چو بر مه فگندم زعنبر کمند — چه افتاد کافتادم اندر کمند
ندارم برون از تو فریادرس — کنونم درین ورطه فریادرس
بفرما که کوی حبیبم کجاست — چو بیمار گشتم طبیبم کجاست
پریزاد گفت ای بت حورزاد — زمهر رخت چشم بد دور باد
پری چهره ماهی که دلدار تست — مخور غم که از جان گرفتار تست
منه درد بر دل که دردت مباد — جگر گرمی از آه سردت مباد
اگر مرغ باشد بدام آرمش — وگر صبح گردد بشام آرمش
چو مشکین سلاسل پریشان مباش — چو مهر از جگر آتش افشان مباش

کنون باد بر کار ما ریخت‌ست | که بر جان ما گرد غم بیخت‌ست
بیا تا همی شاد داریم دل | ز بند غم آزاد داریم دل
می تلخ چون جان شیرین نهیم | بتلخی چرا جان شیرین دهیم
خوش آمد ازین سرو آزاد را | نگار ختن شمع دلشاد را
ز گل عارضان جام گلگون بخواست | ز می خون چشمان پر خون بخواست
سمنبر بتان در می آویختند | سمن بوی اندر قدح ریختند
پری پیکران مجلس آراستند | طرب را فزودند و غم کاستند

خطاب کردن شاهزاده همای با شمع و زاری کردن

چو بنشست شمع زمردلگن | بپوشید چهره عروس ختن
نشه مشتری روی خورشید را | نشه مهر چهره همایون همای
قد طوبی آسا ز غم خم زده | دمش دم ز دود جهنم زده
ز سودای جانان بجان آمده | ز افغان دل در فغان آمده
همه یکی شمع سوزنده بیشتر | سر افگنده چون شمع در پای خویش
ز بس کز دل خسته آتش فروخت | بر او شمع سوزنده را دل بسوخت
چه گویم که آن لحظه چون میگریست | که با شمع میگفت و خوش میگریست

که ای تابناک اختر انجمن ‌ سرافراز گردن کشی تیغ زن

تویی قایم اللیل شب زنده دار ‌ گر امشب بمیرم تو شب زنده دار

چو از پا فتادم تو برپای باش ‌ ببالین من پای برجای باش

ز سوز جگر ناگزیرم چو تو ‌ دمی گر نسوزم بمیرم چو تو

تو آن برق زن سیرق بارقی ‌ که شب تا سحر در تب محرقی

چو لاله همه خون دل میخوری ‌ ازان رو چو سوسن زبان آوری

فروزنده سرفرازنده ‌ درازی نغامت گدازنده

چو از آتشت کار دل درگرفت ‌ دل آتشین کارت از سر گرفت

بآتش زبانی مده سر بباد ‌ که کار تو با آب چشم اوفتاد

شب افروز شب زنده داران توی ‌ چراغ دل و نوریاران توی

اگر تشنه جان بسوزد ترا ‌ دل آتشین بر فروزد ترا

گر از سوز دل گویی یک نکته باز ‌ زبانت ببرند در دم بگاز

ز سر آتشت در دل و تن زنند ‌ نشانند بر نطع و گردن زنند

فزون دم که وابستهٔ یک دمی ‌ چو در دم بمیری چراغ وزمی

تو آن [illegible] سر افگنده ‌ که سر با حیاتی همچنان زنده

ترا حکم جانان پروانه هست — که چندینت پروانه در شانه هست

چو پروانه داری بگو روشنم — که در بزمگه میر مجلس منم

بپروانه نور از تو گیرد چراغ — ولی هست پروانه را از تو داغ

چو ضحاک گشتی بعالم علم — ولی دم زنی هر دم از جام جم

درفشان درفشی ار برافراختی — ز آتش چرا تاج زر ساختی

تو ضحاکی و مارت از دوش خاست — ولی نیش از چشمهٔ نوش خاست

مزن دم که خود خون خود میخوری — مکش سر که خود آب خود میبری

چو فرهاد در عشق شیرین بمیر — وگرنه برو ترک شیرین بگیر

چو مجنون بسودای لیلی مناز — چو فرهاد بر جان شیرین بباز

تو کافوری و جا دست عنبر است — عجب جوهری کاتشت در خور است

زنی دم ز خلوت نشینان شام — که در روی سجاده داری مقام

صبوحی ات از گریه و سوز گشت — پر از دود و آه جگر سوز گشت

ترا تا که در کنج خلوت نشاند — مرقع که دادت که مقراض راند

ریاضت کشی جام نوشین بنوش — برهنه تنی دلق شمعی بپوش

کجا تو که پروانه میخواندت — که بر روی سجاده بنشاندت

برین گریه وسوز بر خود مخند   برو گریه واشک گرمت مبند
گهت می فروزند وگه میکشند   گهت می نشانند وگه میکشند
تراچون سر وکار با آتش است   دل آتشینت با آتش خوش است
گر آتش بجان باز گیری رواست   وراز آتش دل بمیری رواست
کشی خنجر تیز و پوشی کفن   زبان آوری سرکشی بی سخن
[illegible] خفتند   بگوییت کشیدند وافسر دوختند
ترا با خور و خواب نبود سری   مرا از چه پروای خواب و خوری
شبم را تو دود افگن دو زده   که دود افگنم بود و نابوده
چه مرغی که بی بال گیری هوا   ولیکن چو بلبل نداری نوا
اگر پر برآری پرت برکنند   وگر سر برآری سرت برکنند
تو آن شب نشینی که تا خاستی   زدی راستی را دم از راستی
نگو سر پروانه پیش کس   که پروانه روشن تو خوانی و بس
شها ترا از ان محرمی در حرم   که شب زنده داری و ثابت قدم
گهی هم ز کافور و عنبر زنی   که از روشنی لاف عنبر زنی
چه خوش شد دگر قسمت کارت شام   ولیکن بمیری بیکدم ببام

بهشامت گشتند و بیامت گشتند | دگر سرگشتی از سرت برگشتند
نشاشند بر روی نطعت ببزم | گشتندت ولیکن بهنگام رزم
ازان تا سحر خون دل میخوری | که با آتش دل بسر میبری
هوا بر سرت زد برهنه مخیز | سرت شد بباد آبرویت مریز
ببازار زارت برآویختند | بکاشانه بُردند و خون ریختند
چه بندی بیک رشته چندین امید | که هردم بلرزی ببادی چو بید
چو پروانه در پیش میرد ترا | دود اشک دامن نگیرد ترا
ترا خود سر مهر دانم که نیست | دولتت مهربان هم نخوانم که نیست
ولیکن تو هم پای بندی چو من | که گریی و بر گریه خندی چو من
دُر از دیده در دامن افشانده | صلی پاکدامن کجا مانده
درین بود کز گوهرین شمعدان | زبانه زد این شمع آتش فشان
چو زد شمع خاور ز مشرق شعاع | شب تیره را کرد گردون وداع
هوا لاف سرچشمهٔ نور زد | زمانه دم از گرد کافور زد
درآمد ز در خادمی همچو ماه | شتابان ز ایوان فغفور شاه
که برخیز و منشین بپای و میای | بکه کوهه خاره سم بر برای

که شه عزم نخجیر دارد کنون — بنزهت زند خیمه از چین برون
شهنشه روان گشت گفتار راست — که فرمان فغفور فرمان رواست
بادهم برآمد چو سلطان شرق — بایوان شه رخ نهاده چو برق
زناگه زهر کو برآمد خروش — زخوبان چین چین درآمد بجوش
زهر سو شتابان پری پیکری — زهر گوشه تابان قمر منظری
برون آمدند از حرم دختران — چو از قبهٔ زرنگار اختران
مه مهربان شاه خوبان عهد — به کوکوب کوهه بربسته مهد
روان گشت در موکبش مه رخان — چمان در رکابش شکر پاسخان
کله دار ترکان زرین کمر — کمر بسته بر کوه سیمین ز زر
قصب پوش خوبان شیرین جواب — قصب بسته بر گوشهٔ ماهتاب
پراگنده زلفان خورشید روی — بچوگان شبگون ز شب برده گوی
خور آئین نگاران گلچهر چهر — کشیده بآئین خور تیغ مهر
یکی همچو خور گوی زرین بدست — برانگیخته اسپ چون پیل مست
یکی همچو گل از کفش نورپاش — زده نعره کز پیش ره دور باش
یکی بر کمر بسته مشکین پرند — یکی بر خور افگنده مشکین کمند

یکی بر سمن سوده مشک سیاه | یکی نافه افگنده بر طرف ماه
ملک چون بدید آن پریچهره را | همان عالم افروز بی مهر را
دلش چون کبوتر طپیدن گرفت | ز مژگان سرشکش چکیدن گرفت
ز سودای آن افعی پرشکن | بپیچید چون مار بر خویشتن
نقیبان برو نعره برداشتند | ز ره سو بر و [illegible] اشتند
بیا دور باشش که بر جان زدند | چو سر گشته گوییش چوگان زدند
که از ره برون شو که راه تو نیست | برین عرصه گه جایگاه تو نیست
بناکام شهزاده مرکب براند | زره باره پور یکسو جهاند
نه هوشی که تن را تبازد بجای | نه عقلی که هوشش بماند بجای
نه روی که از وی گزیند کنار | نه رای که بی روش گیرد قرار
بپرسید خسرو که شیرین عهد | کجا میبرندش ز کاشانه مهد
فرستادهٔ شاه گفتا خموش | که اینجا نه جای قرارست و هوش
بیک منزلی دخت فغفور چین | یکی باغ دارد چو خلد برین
مر او را سمن زار نوشاب نام | درو ساخته قصری از سیم خام
شنیده خاک خاک وی آب حیات | نهانش برآورده شور از نبات

چو آید بهاران واردی بهشت / لب کشت گردد چو باغ بهشت
ببوی گل و وصل فصل بهار / شود کبک جنگی و نای هزار
همایون طوبی خرام از حرم / برافراز واز بام کاخش علم
دو هفته درانجا باوای چنگ / کشد باد یکهفته در پای جنگ
غزلخوان غزالان بران دشت وراغ / سرایان سرائی تدروان باغ
گهی در هوای ریاحین پرند / گهی بر سمن برگ نسرین خورند
گهی چنگ بر ساز بلبل زنند / گهی چنگ در شاخ سنبل زنند
گهی بر لب رود ساغر کشند / گهی رود سازند و می درکشند
بجلوتگهی عزم صحرا کنند / بنزهتگهی طوف دریا کنند
دو هفته سه آن شاه خوبان دهر / پس از هفته باز گردد بشهر
همه سیر بتان در رکابش چو ماه / رخ آرند دیگر بآرامگاه
کنون روز عیش ست و فصل بهار / گه خلوت و بادهٔ خوشگوار
روان شد ز چشم ملک جوی خون / که می آید از کار او بوی خون
برآورد سوزنده آهی ز درد / بنالید پنهان و پیدا نکرد
ز سر چشمهٔ دیدگان خون براند / پس آنگه روان گشت و گلگون براند

چو بادِ بهاری سلیمان عهد | بایوان فغفور چین برد مهد

کیانی بساطِ ملک بوسه داد | چو اشکِ روان بر زمین اوفتاد

ملک آفرین کردش و خواند پیش | عقیقین سبیش دلو و بنشاند پیش

که این باده بر قول مطرب بنوش | زمانی به پرده سرا دار گوش

که ده روز رخ سوی صید آوریم | بسا کاهو از بقید آوریم

هم امروز عزم تماشا کنیم | به نیک اختر آهنگ صحرا کنیم

رفتن فغفور شاه بشکار و بهانه کردن شهزاده همای و از راه برگشتن و رفتن بشهر همایون و عیش کردن و کشتن پاسبان و باغبان را

ز سیمین بران جام می خواستند | قدح نوش کردند و برخاستند

کسی کو شود صیدِ شیر افگنی | گرفتار آهوی خنجر زنی

به صحرا خرامد به آهنگ صید | چو آهوی وحشی درافتد بقید

برآید کمان ابروی از حرم | زند بر دلِ نازکش تیر غم

گوزنی فرود آید از کوهسار | بروباه بازیش گیرد قرار

چو آن گور از دشت سر بر زند | چو بهرام گورش بخنجر زند

کند عزم نخجیر چون شیر مست | شود کشتهٔ آهوی شیر مست

چه پروای صیدش بود یا شکار | چه سودای باغش بود یا بهار
بلی هر که بر تخت زرّین بود | چه آگه ز درویش مسکین بود
شهی کو بود خفته بر تخت جم | ز بیداری پاسبانش چه غم
جوانی که نبود برنجی اسیر | چه اندیشه دارد ز تیمار پیر
بفال همایون شه کامیاب | برون آمد از کاخ افراسیاب
خروشش تبیره برآمد بماه | جهان شد ز گرد سواران سیاه
برآمد غو کوس و آوای نای | درافتاد گردون سرکش ز پای
علم بر کشیدند لشکر کشان | درخشنده شد خنجر سرکشان
تو گوئی ز بس شقه‌های درفش | بپوشید گردون حریر بنفش
ملک سا بصحرا کشیدند رخت | نهادند بر کوهه پیل تخت
شه چین و خلخ بآئین جم | ز خرگه به نخجیرگه زد علم
روان در رکابش شه کاشغر | جنیبت کشش خسرو باختر
همای همایون برابر سیاه | بپرواز بر طرف نخجیرگاه
بگردون برآمد غو طبل باز | بهامون رخ آورد صید از فراز
گرفته هوا مرغ نخجیرگیر | گشوده کمین خسرو شیرگیر

پلنگ افگنان خنجر افراخته | جهان از هژبران بپرداخته
عقابان ز هر سو شتابان شده | تذروان شکار عقابان شده
ز خون گوزنان همه کوه لعل | ز سُمّ سمندان همه دشت نعل
شده دامن کوه پُرخون و رنگ | گرفته زمین رنگ پشت پلنگ
سیه گوش بر آهوان گشته چیر | شده آب شمشیر در حلق شیر
شه شامی از آهوی چشم یار | نمی بود چون آهوانش قرار
ز سودای آن نرگس شیرگیر | نمی بودش از شیرگیری گزیر
ز تشویش آن تاب داده کمند | ز دستش بصحرا فتاده کمند
سواران چو فارغ شدند از شکار | علم برکشیدند بر مرغزار
ملکزاده چون آهوی پای بند | بپیچید و خود را ز پا در فگند
که شاها بجانت که مُردم ز درد | به نخجیرگه جان سُپردم ز درد
بپرسید شه کز چه داری الم | زمین را ببوسید و گفت از شکم
ندانست خسرو که دردش ز چیست | ولی آتشین آه سردش ز چیست
چه داند کسی کو ز دل غافل است | که بیماری بیدلان از دل است
بفرمود که امشب درینجای باش | درین لاله زاری دلارای باش

ولی چون سفیده بر آمد ز نفس — به جنبش در آرند مرغان جرس
برانگیز یکران که در مارسی — ز تحتِ ثری بر ثریا رسی
پس آنگاه بیرق برافراختند — به نخچیرگاهِ دگر تاختند
شب و روز منزل بمنزل چو ماه — شکار افگنان می بریدند راه
چو زان جایگه رخت برداشتند — ملک را دران دشت بگذاشتند
چو برقِ درخشنده از جا بجست — به کُه پیکرِ خاره سُم بر نشست
بباغِ سمن زار ره برگرفت — دل از شاه و نخچیرگه برگرفت
بهر لاله زاری که در میرسید — ز دل بوی خونِ جگر می شنید
بهر چشمه ساری که بر میگذشت — بسا کاب چشمش ز سر میگذشت
بهر کوه کو کوه پیکر براند — بدان کوه از دیده گوهر فشاند
بهر ان لاله را کو ورق برکشاد — ببوسید و بر چشم پُرخون نهاد
نسیمی که از گلستان می وزید — از و مژدهٔ دل بجان میرسید
چو مرغِ سحرخوان نوا ساز کرد — بباغِ سمن زار پرواز کرد
چمان شد چو باغِ صنوبر براغ — روان شد چو سروِ خرامان بباغ
ببوسید برگ گل و یاسمن — چو گل چاک زد از هوا پیرهن

چنین تا بقصر همایون رسید / چو بلبل بنالید و دم در کشید
بر افگند بر بام طارم کمند / بر آمد چو مه بر سپهر بلند
نواگر یکی پاسبان دید مست / سر افگنده در پیش چوبک بدست
ملکزاده بر جست و پایش گرفت / پس آنگه بزد چنگ و نائیش گرفت
چنان سخت بفشرد کو جان بداد / بزیرش فگند از هوا همچو باد
بیامد بزد یک پرده سرای / شنید از حرم بانگ پرده سرای
بایوان در افگند مستان خروش / بر آورد نوشین لبان بانگ نوش
بزد چنگ و چوبک بکف در گرفت / بآهنگ بلبل نوا بر گرفت
بجنباند بر ساز مطرب جرس / بنالید چون مرغ شیرین نفس
چو بر چوبک پاسبان چنگ زد / بسا طعنه کان لحظه بر چنگ زد
به آهنگ چوبک زن نغمه ساز / بزد راستی نوبتی در حجاز
چو او لهجه پاسبان در گرفت / خروس سحر خوان فغان بر گرفت
چو در طارم افگند سازش خروش / ترنم سرای سرا شد خموش
دگر باره سازی بقانون نواخت / نوای حزین را همایون شناخت
بزد چنگ بر ساز و آغاز کرد / ببام حصار این غزل ساز کرد

سرود شاهزاده همای بر چوبک پاسبان

نگارا سمن عارضا دلبرا | بتا ماه رویا پری پیکرا
جمال تو شمع است پروانه دل | خیال تو گنج است ویرانه دل
ندیدم چو پسته دهان تو هیچ | نه بستم طمع در میان تو هیچ
دو چشم تو ای لعبت مانوی | دو بیت سنائیست در مثنوی
دهان تو هیچ و میان نیست هست | دگر زانکه گوئی جهان نیست هست
اگر صبح دعوی کند صادق است | که بر مهر روییت چو من عاشق است
وگر آفتابست روشن ببین | که دارد ز مهرت دم آتشین
ز سیمین تنت کوه گیرد کمر | که خود را توان بر تو بستن بزر
مرا بی سر زلفت آرام نیست | برون از تو دل را دلارام نیست
وگر چشم مست تو گوید که هست | گواهی نشاید شنیدن ز مست
درخشان عذار تو در شب چراغ | درفشان لبت گوهر شبچراغ
سر زلف شوریده ات دام دل | لب لعل جان پرورت کام دل
دو زلفت دو هندوی عنبر فروش | دو لعلت دو طوطی شکر فروش
فریبنده جادوت مخمور و مست | بر آشفته هندوت آتش پرست

حبش را ز هندوی زلف تو داغ | مقیم آهویت خفته بر طرف باغ
دلاویز مویت یا مشک ناب | دل افروز رویت یا آفتاب
چو افگند زلف تو بر آب شست | چرا همچو هندو بر آتش نشست
دلم کین همه فتنه انگیخت است | ز زلفت بموی در آویخت است
کمانی چو ابروی شوخت که دید | که وسمه کمانش نیارد کشید
ببالات مانند سهی سرو راست | ولی قامت راستی را بلاست
دل تنگم از تنگنائی خوش است | درو خوش فرود آ که جای خوشست
وگر در دل تنگ من جای نیست | چرا ملک جان جمله یغمای تست
سر زلفت آشفته حال از چه روست | که ما را دل خسته در بند اوست
چو چشم تو فتنه است گو خفته باش | ز رویت بگو آب گل رفته باش
چرا چشم مستت بمحراب شد | که در طاق محراب در خواب شد
تو گوئی که در نرگست آب نیست | که موقف در خورد محراب نیست
چو ابروی سر حاجتی داردت | که پیوسته سر سوی گوش آردت
چرا حال آن زلف سه پوش تو | پراگنده گفتست در گوش تو
دلم قامتت زان تمنا کند | که آن تنش همه میل بالا کند

میانِ تو همچون دهان هیچ نیست | ترا با کمر در میان هیچ نیست
شبِ تارت آشوب مشکِ تتار | ز هندوت صد شور در زنگبار
نسیمت ز بر چین شب روز پوش | ببازار چین گشته عنبر فروش
دران زلف شوریدهٔ پر شکست | همه هند دانند آتش پرست
ترا زان سر فتنه انگیزی است | که چشم تو در عین خونریزی است
بدریای عشق تو دُردانه دل | ز زنجیر زلف تو دیوانه دل
چو در دستم آن زلف سرکش فتاد | از و جان من در کشاکش فتاد
قدم زان کمان باشد و دل چو تیر | که تیر و کمان باشدت دلپذیر
برون آی و بر چشم من تکیه ده | که سرو سهی بر لبِ چشمه به
چو ترکی تو خالِ تو هندو چرا است | که از هندوان ترکتازی خطاست
ترا طره در چین طراری است | از آن که کارش سیه کاری است
شبت گرد خورشید عالم فروز | حبش تاختن برده بر نیمروز
تو خوش باش ارت جعد پرآشفتست | که پیوسته ابروی تو خفت خوشست
برفتی و نقشت نرفت از خیال | که جانی و از جان نگیرد ملال
دهانِ تو ام در گمان افگند | میانِ تو ام در میان افگند

دو چشمت دو ابروی زنگاریست	که پیوسته کارش کمانداریست
ز چشم خوشت چشم بد دور باد	روانم ز مهر تو پر نور باد

فراز آمدن شاهزاده همای از بام قصر همایون و عیش کردن

چو دستان آن مرغ دستان سرای	شنیدند مستان بستان سرای
همه مطرب از چنگ بنهاد عود	برآمد بسوز دل از عود دود
نهادند بر قول او جمله گوش	برفتند صد باره هر یک ز هوش
همایون از آن خسروانی سرود	برفت از دل تنگش آرام زود
رخش همچو گل در چمن بر شگفت	سر حقه لعل بگشود و گفت
که تا پاسبان شد ترنم نواز	بیامد بجوش بلبل مست باز
چه حالست کامشب چنین میزند	بجوبک ره عقل و دین میزند
مگر چون من او نیز دلداده ایست	دلش در کمند پریزاده ایست
نوا هر دم از بینوائی زند	ولیکن دم آشنائی زند
یکی گفت بلبل بوقت سحر	بود ناله زار او زارتر
یکی گفت قمری بفصل بهار	برآرد دم صبح بانگ هزار
یکی گفت گر زانکه درویش هست	چه درمان چو کارش برون شد ز دست

بلی گفت مستست مستِ خراب ‌‌ ‌ برآرد فغان چون نیابد شراب
دمی بر سماعش نهادند گوش ‌ ‌ برآمد ز مرغِ صراحی خروش
می تلخ در ساغر انداختند ‌ ‌ ز لب شور در شکر انداختند
فلک شیشهٔ مه چو بر سنگ زد ‌ ‌ مه چنگ زن چنگ در چنگ زد
چو او ناله زایوان بکیوان رساند ‌ ‌ ملک آن غزل را بپایان رساند
زمانی بگردید بر طرف بام ‌ ‌ پس آنگه برآمد چو ماهِ تمام
ز روزن نظر در شبستان فگند ‌ ‌ دلش آتشِ سینه در جان فگند
معیّن بهشتی پر از حور دید ‌ ‌ ز نزدیکیش چشم بد دور دید
سمن عارضان چهره آراسته ‌ ‌ سرِ زلف شوریده پیراسته
نوا ساز مستان نوا ساخته ‌ ‌ ترنم بطارم درانداخته
چو مرغ سحر در سماع آمده ‌ ‌ پی طرّه شان در نزاع آمده
نوا بانگ بر بم مستان زده ‌ ‌ قدح خنده بر می پرستان زده
مه دلبران شاه مه پیکران ‌ ‌ بتِ گلرخان سرو سیمین بران
بر اورنگ زرین نشسته چو ماه ‌ ‌ فروهشته از چهره شعر سیاه
در افگنده در زلف مشکین گره ‌ ‌ برافگنده بر برگ نسرین زره

چو تنگ شکر در شکر گون پرند | شکر ریخته از نمکدان قند
گهی قول مطرب همی کرد گوش | گهی باده لعل میکرد نوش
نسیمش گره بر خم مو فگند | سر زلفش از چهره یکسو فگند
تو گوئی شب تیره رخشنده ماه | پدید آمد از زیر ابر سیاه
چو شد روزن لعبت چنگ زن | شد اشک همایون دم از روزن
بگرئید چون شمع بر کار خویش | بخندید بر گریه زار خویش
که آیا مه مهربانم کجا است | دلارام و آرام جانم کجاست
چه بودی گر این لحظه اینجا بدی | فروزنده مجلس ما بدی
چو شمع آمدی در شبستان ما | برافروختی کاخ و ایوان ما
ملک را چو این نکته آمد بگوش | دل آتشینش برآمد بجوش
برافروخت از هفت خرگاه سر | ز روزن فرو کرد چون ماه سر
بخندید و در از لعل شیرین نمود | در افشان لب از عقد پروین نمود
که اینک جگر خسته بر در است | بخدمت شتابد اگر درخور است
گدائی بدرگاه شاه آمدست | سهائی بخرگاه ماه آمدست
برخ آور پیام ار در آید بشام | گر اینگونه صیدی کم افتد بدام

سمنبر پریزاد حوری نژاد ‌ ‌ ‌ برآمد ببام شبستان چو باد
بایوان درآورد جمشید را ‌ ‌ ‌ بجان مشتری گشت خورشید را
همائی همایون سلیمان عهد ‌ ‌ ‌ چو بنهاد در کاخ بلقیس مهد
روان مهر ماهش بجان در گرفت ‌ ‌ ‌ سبک چون دلش تنگ در بر گرفت
بسیب زنخ اندر آورد دست ‌ ‌ ‌ دل خسته در زلف شکنش ببست
گره بر گشود از قمر سا شبش ‌ ‌ ‌ برآورد شور از شکرخا لبش
سر درج لولوش در بر گرفت ‌ ‌ ‌ دو مرجانش در لولوئی تر گرفت
ز مشک از میانش کمر میگشاد ‌ ‌ ‌ ز لب در دهانش شکر می نهاد
ز گلبرگ ریحانش را میکشید ‌ ‌ ‌ بیاقوت مرجانش را می برید
مسلسل شبش را ز مه میکشود ‌ ‌ ‌ فروزان مهش را ز شب مینمود
قمر ساقی و زهره دستان نواز ‌ ‌ ‌ گه این عود سوز و گه آن عود ساز
شبستان بهشتی پر از حور بود ‌ ‌ ‌ ولیکن ز نامحرمان دور بود
مه و مشتری گوئیا بر سپهر ‌ ‌ ‌ قران کرده بودند در برج مهر
شرف یافته ماه از فر شاه ‌ ‌ ‌ هلالی شد شاه از مهر ماه
گهی شاه در منزل ماه بود ‌ ‌ ‌ گهی ماه در سایهٔ شاه بود

ز گل شان شبستان گلستان شده ‌ ‌ ز رخ شان همه کاخ رخشان شده
بر انگیخته تا صبحدم دم زدند ‌ ‌ همی خاک در چشم زمزم زدند

برون آمدن شاهزاده همای از قصر همایون و کشتن پیر باغبان و گرفتار شدن در بند فغفور چین

سفیده چو زد خنده بر کار شب ‌ ‌ ز آفاق بزدود زنگار شب
همای از شبستان برون زد علم ‌ ‌ بطرف چمن شد چمان از حرم
برآمد به پیکر باد پای ‌ ‌ چو آتش درآورد بر باد پای
ز ناگه یکی پیر دهقان چو باد ‌ ‌ بسوی شه از بوستان رخ نهاد
بزد چنگ و بگرفت شه را عنان ‌ ‌ برآورد چون شیر جنگی فغان
که امشب بگو تا کجا بوده ‌ ‌ برین قصر خرم چرا بوده
من از دور دیدم که چون آمدی ‌ ‌ ز قصر همایون برون آمدی
نیایی مگر دخت فغفور شاه ‌ ‌ بباغ سمن زار نوشاب راه
بگیرم برم پیش شاهت کنون ‌ ‌ بزودت کشم گر نیایی برون
بغرید شهزاده چون پیل مست ‌ ‌ بغل برگشاد و بیازید دست
سرش را بپیچید و از بن بکند ‌ ‌ بیفشاند و بر خاک راهش فکند

پس آنگه جنیبت بصحرا دواند / ز چشم اشک گلگون بدریا دواند
نه در سر که رخ سوی شه آورد / نه در دل که روی بره آورد
نه روئی که بیند دگر روی شاه / نه راهی که رو آورد سوی شاه
نه دستی که دیگر بدست آردش / شکستی دران زلف بست آردش
نه صبری که روزی کشد بر درش / شود روزی آن روز وز شب زیورش
سری پر ز شور و دلی پر ز درد / لبش پر ز باد و رخی پر ز گرد
عنان داد که کوب شبرنگ را / بدلبر سپرده دلی تنگ را
ز ناگه برآمد یکی تیره گرد / که تاریک شد گنبذ لاجورد
جهان گشت پر نالهٔ کرنای / بعالم در افتاد بانگ درای
برون آمد از گرد گلگون شاه / بگردون برآمد خروش سپاه
شه چین چو از گرد در رسید / جنیبت بقصر همایون کشید
بپیچید خورشید شامی عنان / جهان زیردست و فلک زیر ران
علم بر سمن زار نوشاب زد / بساط ملک را بچشم آب زد
ببوسید خاک سراپرده را / بکف برنهاد آب افسرده را
یکی از مقیمان آن بارگاه / فرو گفت در گوش فغفور شاه

حدیث همایون شه پاسبان | دگر قفل چو پیک زن و باغبان

ولیکن نگفت این که شه شکر | شکست از نبات همایون شکر

چو آن نکته بشنید فغفور چین | بر آشفت و در ابرو افگند چین

همان دم بفرمود کاندر زمان | در آرند شه را به بند گران

جهانسوز ترکان پر چین کمند | گرفتند شه را و کردند بند

فگندند در گردنش پالهنگ | پیاده دوان بر سر خاره سنگ

بتوران ز شش آشیان ساختند | به بند گرانش در انداختند

وز انجا نهادند رخ سوی چین | سری پر ز شور و دلی پر ز کین

چنین است آئین این چرخ پیر | که گه چون کمانست گاهی چو تیر

خمارست و مستی و تختست و دار | نشاطست و اندوه گنج است و مار

گرت جام نوشین دهد دور نیست | دلی نوش بی نیش زنبور نیست

گهی شیر نر در کمند آردت | گهی همچو آهو به بند آردت

نیابی گلی بی دو صد برگ خار | نیاری بکف مهره بی زهر مار

زاری کردن شاهزاده همای بتوران ز شش در بند و زاری کردن در شب

ملک چون گرفتار شد در کمند | سپهرش به بند گران در فگند

بگرید بر درد پنهان خویش | بخندید بر چشم گریان خویش
بنالید از گردش روزگار | برآشفت از بخت آشفته کار
چو شمع شبستان در پای بند | که شمع شبستان بود پای بند
نه جز آه دلسوز کس همدمش | نه جز درد دلگیر کس محرمش
دران بند زین روی میبود شاد | که می آمدش زلف دلبند یاد
شبی سیر گشت از جوانی خویش | مبرا شد از زندگانی خویش
ز بس آتش سینه در تاب سوز | نبود آن شبش هیچ پروای روز
شبی تیره چون اژدهای سیاه | ز ماهی سیه گشته تا اوج ماه
بریده ز صبح جهانتاب مهر | بدود جهنم بیالوده چهر
نه شب زنگی آدمی خوار بود | و یا هندوی دیو کردار بود
مغان را فرو مرد قندیل دیر | فرو مانده گردون گردان ز سیر
نه مرغ سحر در فغان آمده | نه پیر مغان زند خوان آمده
جهان قیرگون گشته تا قیروان | برآورده شب دود از دودمان
تو گوئی بستاد دست خنجر بدست | بهر گوشه زنگی می پرست
شب تیره چون روز بیحاصلان | هوا سرد چون آه آتش دلان

شده قطب خلوت نشین معتکف | مگر گرد دستش تر شب منکشف
زده نعش دم زاتشین پیکران | سپرده بقطب فلک اختران
عقابان شرقی فرو برده سر | غرابان غربی برآورده پر
شده دیو کیوان گسسته رسن | برآورده بیرق سهیل یمن
رمیده بران کوه از تیغ کوه | شده گاو گردون ز هیبت ستوه
برون رفته تیر سپهر از کمان | مرآن تیر را جدی گوی نشان
مه و مشتری را درین آسیاب | روان گشته خرچنگ و ماهی در آب
بره تیر مریخ را کرده رد | برین بیشه شیر پویان اسد
عروس سپهری نهان از تتق | شده زهره بربط نوا از افق
عطارد شده زهره اش خوشه چین | قمر گشته بر ثور محمل نشین
برین چنبر چرخهٔ آسمان | ره کهکشان چون ره کشتان
ثریا چو تاک خوشه در خوشاب | برآورده غواص گردون بر آب
سپهر از تحیر سر افگنده پیش | فرو ماند چون قطب بر جای خویش
ستاره فرو برده دندان بشب | بخون شفق آسمان تشنه لب
سفیده نهان کرده رخ در نقاب | ز هر سو نهان گشته کلک شهاب

جهانرا بسر برشده دود دل | فرو رفته پای کواکب به گل
زمین در سر آورده چتر سیاه | زماهی شده تیره گون تا بماه
خروس سحرخوان فرو بسته دم | یزک دار شب برکشیده علم
پرنده سفیده شده تار تار | زمانه چو مرغی بمنقار قار
چراغ فلک را فرو برده نور | فلک روز را از جهان کرده دور
بجنباند مرغ سحرخوان جرس | نه صبح از سیاست گشوده نفس
تبیره زن افتاد در پای نیل | زمانه شده غرق در پای پیل
بدست دهل زن فرو رفته خار | زدست کواکب برون رفته کار
در افتاد چون بکرن از پیش طاق | شب تیره تا روز رخنه فراق
دران تیرگی شاه شامی نژاد | ز صبح فروزنده میکرد یاد
بسا در که آنشب بمژگان بسفت | بسا کان شب از آتش دل بگفت
که با من مکن تندی ای شب بسی | که نبود بروز من آنشب کسی
من آنشب مگر در چه بیژنم | و یا در کمین گاه آهرمنم
سفیده ندارد مگر مهر کس | گزینسان فرو بسته اند هم نفس
مگر دیو ملک سلیمان گرفت | و یا تیرگی آب حیوان گرفت

اگر پای سیاره بشکسته اند / دم صبح چون از چه را بسته اند

شبا بیش ازین همچو شمعم مسوز / چراغم ز شمع فلک بر فروز

چه بودی گرم بخت یاور شدی / و یا صبرم امشب میسر شدی

گرم عمر شیرین نه ای شب سرای / ورم جانی ای روز روشن برای

نواساز شب گو بجنبان جرس / خروس سحر گو برآور نفس

تبیره زن نوبتی گر بمرد / خروسان پرده سرا را که برد

ازان بر نمی آید آوای مرغ / که بستند پای شب و نای مرغ

چراغ دلم مرد و من مرده دل / شبم خون دل خورد و من خورده دل

چرا ای سحر دم فروبسته ای / دم صبح در کام بشکسته ای

شب است آخر این یا بلای سیاه / که بر مرغ و ماهی فروبسته راه

ترا ای شب تیره امشب چه بود / که گردون برآورده از دوده دود

ازین روسیاهی ترا ننگ نیست / برون از سیاهی مگر رنگ نیست

برو این سیه کاری از حد مبر / که هم عاقبت بر تو خندد سحر

مرا امشب ای شب تو دلسوز باش / درین تیرگی ضامن روز باش

چو شمعم بکش یا شبم بر فروز / چو عودم بساز ار چو عودم بسوز

جهانرا اگر تیره روزی چو من | مبادت شب تیره روزی چو من
بمرگ که کردی سیه جامه را | که چون جامه کردی سیه نامه را
بخنده ای سحر گر بداری سرِ غمی | بر آر از دل آتش افشان دمی

خلاص دادن سمن رخ دختر سهیل جهانسوز شاهزاده همای را و آوردن بقصر همایون

درین بود کامد نگار آتشین پدید | ز ظلمت شد آب حیات پدید
چو یک نیمه بگذشت زان تیره شب | بزندان در آمد مه نوش لب
چو با دام ترکان چین نیم مست | چو شمعی فروزنده شمعی بدست
شده جلوه گر چون خرامان تذرو | غلام قدش گشته آزاد سرو
دلاویز چون زلف عنبر شکن | شکرریز چون لعل شکر شکن
دلارای چون خلد عنبر سرشت | خرامان چو طاوس باغ بهشت
گره کرده بر ماه شب پوش را | نهاده به شب در بنا گوش را
برافگنده مشکین نقاب از قمر | بشیرین سخن برده آب از قمر
گلش باغ حسن و تنش جان جان | چو نسرین نهان گشته بر برنیان
شکر در لب و سحر در چشم مست | قمر در رخ و نور در زلف بست
ز چوگان خم گیسویش برده گو | ز گیسوش مار سیه برده موی

برآمد چو ماه و درآمد چو باد / ثنا گفت بر شاه شاهی نژاد
به گلبرگ مشک سیه بر شکست / بزد چنگ و بندش بجهم در شکست
چو بند گرانش سبک برگرفت / چو سرو روانش ببر در گرفت
ملک همچو یوسف برآمد ز چاه / تو گوئی ز ماهی برآمد به ماه
بپرسید کای سرو باغ روان / فروغ جمالت چراغ روان
بگو راستی سرو آزاده / و یا حوری از آدمی زاده
اگر ماهتابی بگو روشنم / که تابی شب تیره از روزنم
مه مهربان روی نسرین عذار / ز پسته شکر کرد بر شه نثار
که ای قامتت سرو آزادگان / مه مهرخان شاه شهزادگان
گلت خسته نوک خاری مباد / میان تو در هر کناری مباد
درین قلعه شاهی بلند اختر است / که افزون تر از لشکرش لشکر است
ز سهمش برین چنبر سرنگون / شود کار گردون ز چنبر برون
به نیرو دگر برکشاید ز کوه / شود کوه از هیبت او ستوه
ز تیغش بلغزد دل آفتاب / بود اصلش از نسل افراسیاب
مر او را سهیل جهانسوز نام / که زیبد دو صد چون سهیلش غلام

ز شاهان ستاند بشوکت خراج ولیکن فرستد به فغفور باج
سمن رخ منیژه دخت نامی او برخ مایهٔ شادکامی او
دلم مدتی شد که صیدِ تو شد چو آهو گرفتار قید تو شد
تو در بند بودی و من بنده ات تو سرکش ولی من سرافگنده ات
ترا بند برپای و بر دل مرا ترا پای در جای و در گل مرا
نگویم هما لا یلاے تو ام که سرگشته و مبتلائی تو ام
گرت چون همایون بود دلبری یقینم که با مات نبود سری
کجا ذرّه آفتابی شود و یا پر مرغی عقابی شود
ولی در تو چون از تو نتوان برید بفالِ همایون توانم رسید
اگرچه همایون ندارم جمال مگو کین همایون ندارم بفال
چو بد کرده ام گرچه بد کرده ام که خود را گرفتار خود کرده ام
چه درمان چو در دست درمان من توئی جان من مرهم جانِ من
تو دانم که با من نیائی بسی که همچون همایون نداری کسی
ولیکن چو میسوزم ای دلفروز چه باشد که با من بسازی سه روز
که شه شد به نخچیر با برگ ساز نیاید بیکهفته از صید باز

تو خوشتن باش و از هیچکس غم مدار | که گردد بکام دلت روزگار
بگفت این و بنهاد پیشش طعام | پس آنگه بگردش درآورد جام
بخلوت سه روز و سه شب دم زدند | دو عالم بیکجام می کم زدند
گه این ذره بودی گه آن آفتاب | گه این مست عشق و گه آن مست خواب
گهی ماه ساقی و شه نغمه ساز | گهی شاه دلبند و گه دلنواز
ازان پس ملک را مه خوش خرام | بیاورد دستی سلاح تمام
دگر بادپای چو ابر بهار | نوندی زمین کوب دریا گذار
شه چینیان را چو مه اسپ داد | بشه رخ شه شامیش رخ نهاد
لبش را لب شکرآلود کرد | گرفتش درآغوش و پدرود کرد
رسید آن شه چشم اشک گلگون براند | جنیبت بقصر همایون دواند

آمدن شاهزاده همای بپای قصر همایون و سخن گفتن

چو زرین علم شد بعالم نهان | شب قیرگون دم زد از قیروان
همای آشیان گرد در پای قصر | بپرواز شد تا بافضای قصر
بجولان درآورد گه کوب را | برآورد آه دل آشوب را
بدرد جگر چرخ را انگله بست | بصور نفس قلب گردون شکست

طناب نُهم خیمه درهم کشید ❊ تتماج گستشم پرده برهم درید
چو دریا سرِ جنگش درآمد بموج ❊ چو عنقا خروشش برآمد باوج
چو مه بر درِ قصر منزل گرفت ❊ درِ قصر در آتشِ دل گرفت
همایون و دلبر بُتِ دل گسل ❊ سروشش فرو گفت در گوش دل
کز چون لعل کانی برون آر دبج ❊ برآ همچو خورشید رخشان ببرج
که سر برزد از کوه ماهِ سهی ❊ برآمد ز شرق آفتاب شهی
مه مهرپرور برآمد ببام ❊ مهش مهربان گشت و مهرش غلام
ز شب بست پیرایه آفتاب ❊ فگنده سنبلش سایه بر ماهتاب
چو مه رفته در آسمانی پرند ❊ ز عنبر گره کرده بر مه کمند
سیه شعری از سنبل مشکفام ❊ فروهشته از طرف ماهِ تمام
دو جادوی روئین فگن نیم مست ❊ بغبغب ترنجی ترنجی بدست
مهی دید با طلعتی همچو ماه ❊ فروزنده بر پشت ابر سیاه
خطش از مشکِ تتاری غبار ❊ مهش را شب قیرگون در کنار
چو مه را ملک بر لبِ بام دید ❊ سنبل بگرد مهش شام دید
روان با سر شاکِ روان همچو باد ❊ بغلطید و بر خاک ره او فتاد

گهر بوسش لب را گهر ریز کرد | بروجان شیرین شکر ریز کرد

ثنا گفت و گفت ای مه دل فروز | شبت قدر باد و نوروز روز

جهان روشن از روز شب زیورت | روان تشنهٔ چشمهٔ گوهرت

دل آشفتهٔ شام مه منزلت | روان گشته آب چه بابلت

ازان چاه بابل که جان میبرد | چه چاهیست کاب روان میبرد

نه زلف تو تا سر برآورده ام | باشفتگی سر برآورده ام

ز موی میان تو موی شدم | ز مشک تو قانع ببوی شدم

ضعیفی که افگندیش در کمند | گرش میکشی در بر ویش مبند

غریبی که امیدش از خوان تست | درش باز کن زانکه مهمان تست

کریمان کسی را که مهمان کنند | دلش را نشاید که بریان کنند

ترا گرچه نیروی سرپنجه هست | بجان ضعیفان میالای دست

بکوی تو زروی نیاز آمدم | ببویت زراه دراز آمدم

درم باز کن تا کشم بر درت | وگرنه بمیرم زغم بر درت

دلم تازه تا جفایت کشم | بکش سر که سر زیر پایت کشم

پاسخ دادن همایون همای را

شکر لب لبِ دُر فشان برگشود | بشیرین زبانی زبان برگشود

که شاها سرت سبز و رخ لعل باد | سمندِ ترا ماه نو نعل باد

فلک حلقهٔ از کمر بند گشت | شده تیرکش چرخ ترکش گشت

چه گویی ز راهِ دراز آمدم | برو باز شو گرد تو باز آمدم

چه نامی که نامم بدادی به ننگ | مزن بر زبانم چو دادی بجنگ

سمن رخ رخش را سمن رخ نهاد | که رخ بر رخ چون تو فرخ نهاد

برو باز کاری که داری بساز | بزاری بسوز و بخواری بساز

مگو کز تو دل بر نشاید گرفت | بیکدل دو دلبر نشاید گرفت

مرا چون تو بسته دهان تنگ نیست | که حاصل ز نامِ تو جز ننگ نیست

برو باز پس گرد ره پیش گیر | سر ماندار ی سرِ خویش گیر

کسی مرد سر پنجهٔ عشق تست | که همچون قلب آمد نادرست

تو گویی که شاها عشق بازی کنی | که با هر کسی عشقبازی کنی

برفتی و نردِ دغا باختی | زدی مهره لیکن برون تاختی

نگاری گرفتی که درخورد تست | بمیدان خوبی هم آورد تست

کنون لطف کردی و باز آمدی | به بیچارگی چاره ساز آمدی

من و آرزویت کجا تا کجا | که ناید ز ترک خطای خطا
تو در مهر چون مه نباشی تمام | که از شامی و مهره ناید ز شام
گهی پاسبانم بزاری کشتی | گهی باغبانم بخواری کشتی
چرا از دل سنگت افتادم چو اشک | که از چشم خلقی فتادم چو اشک
شدم در هوای تو رسوای دهر | بدیوانگی شهره گشتم بشهر
تو گر بهر من اوفتادی ببند | ولیکن مهی آمدت در کمند
من خسته در بند سودای تو | پریشان چو جعد سمن سای تو
نه کس همدمم جز دم صبحدم | نه کس همزبانم بغیر از قلم
بمهر تو زان سر برافراشتم | که سر چون قلم بر خطت داشتم
قلم این زمان از تو برخاست است | که چون مهره کج باختی راست است
دمت آتشست و تو افسرده | ولی در نگیرد غلط کرده
مده دم که با مانه هم نفس | فسونم مده زانکه بادست و بس
نه طفلم که گویی بیکدانه نار | ستانم ز تو گوهر شاهوار
مرا گر تو گویی که سروی رواست | ولیکن نیایم بطبع تو راست
شکر خایم و تلخ پاسخ نیم | سمن بویم اما سمن رخ نیم

تو بی فتنه در تو لبی فتنه خاست / در آ زانکه بر فتنه بندم رواست
دگر زانکه بالای سر بینم / ببام آمدم تا چو خور بینم
منم ابر گرینده شب تا سحر / بود ابر گرینده بالای سر

پاسخ دادن همای همایون را

ملک خاک راهش بمژگان برفت / پس آنگه چو زلفش بر آشفت و گفت
که ای عارضت باغ نسرین من / برویت روشن جهان بین من
ز ماه تو صد طعنه بر مشتریست / بوجهی که صد وجهش از دلبریست
دلم نقش ماه نوت بسته است / که پیوسته در مهر پیوسته است
در آن طاق فیروزه بینم گره / که پیوسته گوید کمانش که زه
شود شیرگیر از دو آهوی تو / سگ کویت ای من سگ کوی تو
چو در تابم از شمع خلوت گهت / ازین پس من و خاکبوس رهت
نگر بینمش رویت بمیرم چو شمع / که از سوز دل ناگزیرم چو شمع
چو اشکم بهر سو دواندن که چه / چو خون دل از دیده راندن که چه
به بین بازی دیدهٔ باز من / که هر لحظه پیدا کند راز من
غمم نیست غمخوار غمخوارگان / بکن چارهٔ کار بیچارگان

منم خاک کوی تو ای سیم بر ‌ ‌ ‌ بیادم مده آب رویم مبر

مکن تکیه یار در ریش باش ‌ ‌ ‌ جراحت مشو مرهم ریش باش

بخون کسی چون تو مغرور نیست ‌ ‌ ‌ اگر دور باشی ز من دور نیست

دلم دلبر و دلربایش توئی ‌ ‌ ‌ چه درمان چو دردم دوایش توئی

دوا از که جویم که دردم ز تست ‌ ‌ ‌ دل آتشین آه سردم ز تست

گرفتم که خون بر تو کردم حلال ‌ ‌ ‌ چو کشتی مکن خون من پایمال

بجان تو ای جان من زان تو ‌ ‌ ‌ دل و جان من برخی از جان تو

که مانند زلف ار ببری سرم ‌ ‌ ‌ ز سر بگذرم وز سرت نگذرم

عزیزم ولی از تو بود غریب ‌ ‌ ‌ که بختی ز انعام عامم نصیب

از آن روی می پیچم از بخت روی ‌ ‌ ‌ که سختی کند مرد را سخت روی

دمی با تو گفتم بر آرم ز دل ‌ ‌ ‌ ز خون دلم پا فرو شد بگل

دمست با که راز غم چو همدم توی ‌ ‌ ‌ غمت با که گویم چو محرم توی

دلم در غم عشق و غم در دل است ‌ ‌ ‌ چو غم نیست دل نیست این مشکل است

نبرد ار کشتی ور بر آری کشتی ‌ ‌ ‌ بکش یا مکش چون مرادر کشتی

دلم زان ز مهر تو در آتش است ‌ ‌ ‌ که در سوختن شمع مجلس خوش است

کرم گوئی از چشم من دور باش	زنند دور باش تو ام دور باش
نگویم که ماهی که ماه سپهر	بکاهد ز مهر و تو فارغ ز مهر
تو سرو روانی که سرور دوان	سراپا تن است و تو عین روان
دمی فتنه بنشان چو برخاستی	منشو کج چو بر کار من راستی
مران چون سگ کوچه از در مرا	مدار از سگ کوچه کمتر مرا
بسازم ز رو خاک کوی تو پاک	که با خود برم خاک کویت بخاک
بدان رخ که شاهان رخش می نهند	همایون رخان فرخش می نهند
که چندان بساطت برخ بسپرم	که رانند شاهان جفا بر سرم
دران شام شبگون شکست آرزست	دگر دست یابم بدست آرزست
زمهرت مبادا دل خسته دور	که گیرد چراغ مه از مهر نور

پاسخ دادن همایون هما را

سمن برگ روی همایون جمال	همایون بنام و همایون بفال
روان کرد از تنگ شکر شکر	فرو ریخت از درج گوهر گهر
شکر را حلاوت نیا قوت داد	رطب را ز شیرین شکر قوت داد
بیاقوت شکست نرخ نبات	برانگیخت آتش ز آب حیات

عقیقش ببرد آب دُرّ عدن — چو طوطی شکر خا شد اندر سخن
که ای گلبنِ باغ فرمان دهی — بقد راستی را چو سرو سهی
چو سوسن سراسر زبان بینمت — بدل راست کج چون کمان بینمت
چو سروت اگر راستی پیشه بود — چو از بنده آزاد گشتی چه سود
تو آتش زبانی و دل همچو باد — خدایا چنین کس هوائی مباد
گهی شمسه بر سر فشد چو مهر — گهت آذر افروز خورشید چهر
کنون خود سمن رخ هوادار تست — گلستان رویش سمن زار تست
کجا با من افتی که افتاده ام — دلم کی دهی چونکه دلداده ام
ولیکن چرا آب خود میبرم — چو شمع از چه رو خون خود میخورم
اگر سروی آزاد گشتم ز تو — وگر زانکه عمری گذشتم ز تو
مرا گرچه از دیده بیرون نه — همائی ولیکن همایون نه
ز لعل لبت تا شنیدم سخن — دمی بی سخن بر نیاید ز من
ز مهر تو ما پرتوی یافتم — رخ از مهر تابنده بر تافتم
کنون حاصلم از تو رسوائیست — چو مهر از توام بهره تنهائیست
من آن مرغ نازم که در مرغزار — نوا میزدم بر سر شاخسار

به طرف چمن آشیان داشتم   هوای گل و گلستان داشتم
گهی میپریدم چو آهو براغ   گهی می پریدم چو طوطی بباغ
براغم بجز میل عرعر نبود   بباغم بجز برگ عبهر نبود
سمن را ز هم میکشودم ورق   چمن را ز گل می فگندم طبق
گهی دیده در نرگس مست بود   گهم دستهٔ لاله در دست بود
ز هر گلستانی گلی چیدمی   ز هر غنچهٔ خورده دیدمی
چو سرو از لب چشمه ها رستمی   وطن بر لب چشمها جستمی
گهی میل سرو سهی کردمی   گهی یار با چین بسر بردمی
گهی در چمن گشتمی نغمه ساز   بصد دست بر سرو دستان نواز
کنون حاصلم از تو بیجا صلی است   دلم را نصیب از غمت بیدلیست
نه یاری که با او برآرم دمی   نه رای که با کس بگویم غمی
بجوبی اگر یار کم داشتم   ترا در جهان یار پنداشتم
چو دیدم بهر حال سست آمدی   چو دل قلب و بس نادرست آمدی
برو کز تو ام چاره تنهائیست   ز درد تو درمان شکیبائیست
بیا دار چه دادم به بوی تو دل   کنون برگرفتم ز روی تو دل

پاسخ دادن همای با [illegible]

[illegible] | چو شاه کمر ملکن خاور و انجم سپر
ملکزاد و گفت ای بت شکرگهی | شکسته قدت پشت سرو سهی
ز لعل لبت آب عناب شد | بر لعلت آب حیات آب شد
دم عیسوی پیش نطق تو باد | مسیحا هوادار نطق تو باد
بشمشاد طوبی خرامت قسم | که شد راستی را بعالم علم
بآهوی صیاد شیرافگنت | بسوفار مژگان خنجر زنت
بخونریز بادام بادام تو | به آشوب زلف دلارام تو
بروی که بی نور شد نار ازو | بموی که چون مور شد مار ازو
بآن روز کز شب بود زیورش | بدان شب که بی روز باشد سرش
بافسون آن افعی مهره باز | که بر ماه گردد شبان دراز
بدود افگن آن دود آتش مکان | بآتش وش آن آب آتش نشان
بدان عنبرین مشک عنبرفروش | بدان شکرین شهد شکرفروش
بدلگیری آن مسلسل کمند | بشیرینی آن شکرریز قند
بتاریکی آن شب صبح سای | بجان بخشی آن لب جانفزای

به سر بر قمر سایه‌ی کاکلت / برخ بر سمن مالی سنبلت
به آب رخت کاب آتش برد / وزو پرده آب و آتش درد
بدان برگ نسرین بستان فروز / بدان ماهتاب شبستان فروز
به آبی که در چشمه نوشت هست / به نوشی که در لعل دُرپوش هست
به خالی که در طرف چاهت فتاد / سیه دانه بر قرص ماهت فتاد
به لعلی که سرچشمه گوهریست / به ماهت که مهرش بجان مشتریست
به لعلت که بشکست نرخ نبات / به شهدت که برد آب آب حیات
بدان عقد پروین خورشید جای / بدان شام شبگون خورشید سای
به جعد دلاویز سوداگرت / به قند شکرریز حلواگرت
به ابرویت آن قوس طغرا مثال / که طغرا کشد بر مثالت جمال
بدان هندوی سرکش سرفراز / بدان زنگی کافر ترک تاز
بدان طوق غبغب معلق زماه / چو آبی فروهشته از زر چاه
به نارت که در نار زنار افکند / به مهرت که مه راز کار افکند
بدلدوزی ناوک چشم تو / بدلسوزی آتش خشم تو
به آزادی سرو سیمین برت / بدرباری لعل پر جوهرت

بموی میانِ تو گاه کنار   به گلبرگ رویتو روز بهار

بدان کوه سیمین زرّین کمر   که کوهش بخدمت نهادست سر

به خلخال زرّین گوهر نگار   که در پای بوست بود پایدار

به نقشت که هرگز نرفت از خیال   به نامت که باشد همایون بفال

به کوی تو آن رشک باغ بهشت   که پابی است از خلد عنبر سرشت

به بادی که آرد من خاکپات   که خاکش به از جوی آبِ حیات

که گر خاک گردد تنِ خاکیم   گواهی دهد جان زدل پاکیم

زدل شستم اکنون بخوناب چشم   دو واندم چو باد از پیت آب چشم

چو باد ار بیارم گذر بر درت   کنم جان درین سر بجان و سرت

پاسخ دادن همایون همای را

مه عشوه گر آفتابِ طراز   بتِ قندلب دلبرِ دل نواز

قصب پوش ماه و گره گیر موی   گل اندام هر دو سمن برگ روی

فروزنده خورشید طوبی خرام   خرامنده طاوس طوطی کلام

شکر ریز نوشین لب قند خند   بتِ سرو رفتار مشکین کمند

نگارین سیمین بر سرو قد   همایون مه پیکر زهره خد

سر درج لولوی تر برگشود   دل شهد و جان شکر بر ربود
بتنگ در آورده شور از نبات   ز شهد لبش رفت آب حیات
به تنگ شکر نرخ شکر شکست   بدرج گهر قدر گوهر شکست
دل لعل شد خون ز عناب او   روان آب زان در خوش آب او
طبرزد بر شکرش آب شد   ز نوشین لبش آب نوشاب شد
شکر ریخت از شهد شکر نثار   رطب را در افگند در خارخار
به بیچاره گفت ای سر سرکشان   که هم شه نشانی و هم شه نشان
نهم منظر آشیان تو باد   ششم پنجره آستان تو باد
زحل کهترین هندوی بام تو   قمر کمترین گوهر جام تو
شه چرخ فراش خلوت گهست   سپهر برین خاکبوس رهست
تو مهری و ماه سپهرت غلام   کند مهر هر مه ببرجی مقام
تو ماهی و افتاده از مهر دور   دهد ماه را پرتو مهر نور
تو عمری و باکس نپائی چو عمر   چو رفتی دگر باز نائی چو عمر
تو بادی چه سودای نسیم بری   که هر لحظه در بوستانی پری
تو سروی و مثل تو سروی نخاست   گر از بنده آزاد گردی رواست

چو جانی در ماند و چه دارم ترا
برو تا ببینی زدان کسپارم ترا

بچشم چو آهو مکن ریشخند
مرا خواب خرگوش تا کی دهی

بر آهویم نام شیری مبر
ز آهوی من شیرگیری ببر

بیا گر سیه کاریت آرزوست
ز خالم بیاموز کاین کار اوست

دگر همچو خالم مشو مهره باز
مکش این سخن بیش یارم دراز

بطراری ار سر برآورده‌ای
کجی را بسرمایه کرده‌ای

ز زلفم بیاموز کج باختن
نیا راستی سر برافراختن

بپسته شکر بیش شیرین مکن
که گرمی فزاید شکر بی سخن

بر دوست زین جعد مشکین بباز
وگرنه بشوریدگی سر برآر

منه دل برین زلف پر تاب و پیچ
چو دیوانه در مار افعی مپیچ

میا پیش این نرگس می‌پرست
که ترکیست سرمست و خنجر بدست

چه سازی ز مشکین کمندم زره
که کار تو زان می فتد در گره

ببالای من نیستت دسترس
که از سرو بن بر نخورد دست کس

بطراری زلفم از ره مرو
بدین ریسمان باز در چه مرو

مبر نام دل آخرت ننگ نیست
که زین جنس در شهر ما تنگ نیست

رخ آوردن شاه با شاه رخ | پس آنگه بگرداند از شاه رخ

باز گشتن همای از پای قصر همایون و به نومیدی رفتن

سپهسالار سرو لبستان آن دگار | صف آرای میدان دلدادگان
شب افروز ایوان رشکین دلان | مه شب روان قبلهٔ مقبلان
گل باغ دردا اختر برج عشق | شه ملک غم گوهر درج عشق
همای جگر خستهٔ دل فگار | پراگنده احوال و آشفته کار
چو از مهر آن ماه بر داشت دل | بناکام بگذشت و بگذاشت دل
عنان بر زد و سر بصحرا نهاد | سر شکش روان رو بدریا نهاد
ز دست دلش دست بر دل بماند | ز خون جگر پاش در گل بماند
چنان آتشی از جگر بر فروخت | که از ماه تا پشت ماهی بسوخت
هوا کله عنبرین بسته بود | زمانه بانفاس رخ شسته بود
شب از ابر خم در خم افگنده جعد | شده گوش گردون کر از بانگ رعد
زده پای اسود فلک در نقاب | ز غاقم همه کوه و در در حجاب
هوا هر نفس کرده کافور بیز | زمین هر طرف گشته کافور خیز
زده برف بر فرق که سار تیغ | روان گشته طوفان آبی ز میغ

تبیره زنان رعد در دمدمه | دم افسرده ترگشته هردم دمه
زده باد بهمن دم اندر مهر بر | فرو بست گیتی بدریای قیر
جهان رفته از باد و باران بباد | شبی زان صفت روزی کس مباد
نه راهی که آن را بود منزلی | نه بحری که پیدا بود ساحلی
ملکزاده از پیش و رود رفقا | ز دلبر جدا مانده وز دل جدا
چو بیجش ز سرما فسرده نفس | چو خضر در وصل با زمانده فرس
نه روی که رو آورد سوی یار | نه رائی که بیرون رود زان دیار
نه صبری که برگردد از یار خویش | نه هوشی که گیرد پی کار خویش
روان کرده از چشمها چشمه ها | ولیکن روان کرده در دره ها
گه از دیده زورق فگندی در آب | گه از سینه آتش زدی بر سحاب
گهی باره در رود راندی ز چشم | گهی گفتی و خون فشاندی ز چشم

خطاب کردن هما با ابر

ایا ابر تر دامن تیره روی | چرا تیره با من آخر بگوی
تبر دامنی خون خود ریختی | دلی آتش از جانم انگیختی
اگر سایه برکارم انداختی | چو سایه چرا خوارم انداختی

سبک بادبان برکشیدی چو باد — بدریا مرا درکشیدی چو باد
چرا تیره گر نه بخت منی — و یا سست مغز ار نه تردامنی
مدر پرده و پردهٔ من مدر — مکن سرکشی از سرم درگذر
سراپرده تا برکشیدی بماه — شدی همچو گیسوی ماهم سیاه
مرا از تو تا خود چه آید بسر — که می بینمت سخت و سستی و تر
هم از کوه پای بسنگ آیدت — که آن سنگدل مهر ننمایدت
چو کار تو زینگونه بالا گرفت — سرشکت چرا راه دریا گرفت
تو سیگری و برق میخنددت — چه گریی چو کس گر نه پسنددت
ترا از هوا کار بر هم فتاد — کسی چون تو یارب هوائی مباد
چه باران درم ریختی بر سرم — سیه روی چرا چو داری درم
تهی مغز سرگشته و تندخوی — سبک پائی و تند و تاریک روی
نه بهمن و دم زبهمن زنی — چه رانی که بیمهر و تردامنی
گه از رعد دل در خروش آوری — گه از اشک دریا بجوش آوری
روی همچو قیر و سر اندر هوا — کف از لب فشانی بگو تا کجا
گهی دم زکافور بیزی زنی — گهی لاف سیماب ریزی زنی

به پیشانی که که را گر فتی کمر   کی اندازی از زخم تیغش سپر
نگویم که آبی و بی حیا   دگر زانکه گویم نباشد روا
اگر آبت ز دریا بر آورده اند   ز دریا ترا بر سر آورده اند
مرا کین همه کام در دل بماند   ز دست تو ام پای در گل بماند
تو ای برف همچو فتادی مرا   نشستی و بر باد دادی مرا
اگر بر دلم رحمت آری نکوست   مکن رحمت امشب که در بام اوست
مکن تندی ای باد بی آب سرد   فسرده دم و کجرو و هرزه گرد
برو گرم رو سرد از حد مبر   بیا دم مده و ز سرم درگذر
غمم همره و ناله همدم بس است   دلم همدل و غصه محرم بس است
سرشک ارچه بارش تندانم ز چشم   برانم که بارش برانم ز چشم
اگر دم بدم قاصدی بایدم   کز و آب بر روی کار آیدم
دلم چون بدان دلگسل باز ماند   تن خسته را دل ز دل باز ماند ح
ببین کاب چشم چنان میرود   کز و آب آب روان میرود م
ولیکن چنین به که در پیش اوست   که ریش است و او مرهم ریش اوست
ترا عشقبازی نباشد خطا   ز تو ترکتازی نباشد جفا

مد تیلو نه میگسست و میراند اسپ — ز چشم اشک میراند و میماند اسپ

چو مرغ سحر خوان فغان بر کشید — جهان مژدهٔ صبح صادق شنید

فلک میغ را قبه در هم شکست — هوا از دم باد و باران بجست

دریده شد آن پردهٔ قیرگون — نهفته شد آن قلزم سرنگون

چو آن ابر بارنده محمل براند — خروس سحر نوبت شب بخواند

بجنباند مرغ سحر بال را — بجنبش در آورد خلخال را

زناگه بسر چشمهٔ در رسید — چراگاه ماوای نخچیر دید

فرود آمد و اسپ در بیشه راند — بران چشمه از چشم خون فشاند

دلش پیش یار و غمش پیش دل — غم دلبرش مرهم ریش دل

نه در دل که از غم برد جان بدر — نه در سر که بردارد از جای سر

گذشته ز خون دل آب سرش — خبر اگر شدان برق کُه پیکرش

پشیمان شدن همایون و روان شدن از عقب همای

سخن پرور آنکو سخن نظم داد — ز حال همایون چنین کرد یاد

که چون از شه خسته دل دور ماند — چو باد از پیش اسپ گلگون براند

بدل سنگ بر زد ز سنگین دلی — وزان کار حیران شد از مشکلی

دلش سنگ را آب کرد از سرشک ‌‌ جهان غرق خوناب کرد از سرشک

بسی دست بر دل زد از دست دل ‌‌ کش از خون دل پا فرو شد به گل

چو مهجور ماند از وفادار خویش ‌‌ خجل شد ز گفتار و کردار خویش

چو مه مهد بر ابر گه کوهه بست ‌‌ چو خورشید بر کوهه زین نشست

بآئین ترکان پرخاش خر ‌‌ روان گشته با تیغ و تیر و سپر

همه ملک هستی زره بر گرفت ‌‌ پی برق گه کوب شه بر گرفت

بری شد ز دل تا بدلبر رسید ‌‌ برون شد ز خود تا بدو در رسید

ز نرگس شده بر سمن سیل ریز ‌‌ ز خون جگر نرگسش سیل خیز

فروشسته از اشک یاقوت فام ‌‌ ز زلف شب تیره گرد ظلام

رهی دور رو از راه افتاده دور ‌‌ زده شه رخ و از شه افتاده دور

دریده سیه ابر ازین سبز باغ ‌‌ برافروخته زنگی شب چراغ

فلک داد از اکلیل بر خیمه تاج ‌‌ زده ماه بر پنجره تخت عاج

ز مهتاب روشن شده کار شب ‌‌ ز انجم شده گرم بازار شب

پریوش چو گه کوب سرکش براند ‌‌ فلک هم ز گردش از و باز ماند

بهر منزلی کو علم بر کشید ‌‌ [illegible] خیمه ها شد پدید

بهر چشمه ساری که او رخ بشست | ازان چشمه در دم شقایق برست
بهر موضعی کو برآورده دم | زمین از سرشکش برآورده نم
قضا را جنیبت بران بیشه راند | که شهزاده را پای در گل بماند
نظر کرد کمند بیکر شاه دید | که بر طرف نخجیرگه میچرید
بدانست کان مرغ بی بال و پر | دران آشیان ساخت است آبخور
فرس پیشتر راند و بنشاختش | بر مردم دیده جا ساختش
رخش دید گلگون ز خوناب چشم | لب چشمه پر گوهر از آب چشم
زخون جگر تر شده دامنش | گیا بر دمیده ز پیرامنش
بران چشمه کو رخ بخون شسته بود | زخون رخش ارغوان رسته بود
بسوفار آهی که بر سینه سید | طبقهای چرخی فرو میدرید
نفیرش چو بر رعد میزد خروش | سپهر سر افگنده میشد ز هوش
بصوت نفش کز جگر می کشاد | به از بام نه پایه در می فتاد
بدانگونه آتش ز دل میفروخت | بت آتشین روی را دل بسوخت
بیامد که در پایش افتد چو موی | به چوگان زلفش درآرد چو گوی
خرد بند دستش [illegible] | [illegible] ازو خرد نشمرد

گرش زانکه می آزمایی رواست | که دوری از تو مردانگی تا کجاست
وگر او کزینسان طلبکار تست | برید از تو مهر ار هوادار تست
کند سوی آهوی مست نظر | و یا همچو آهو رسیدت زبر
ز خورشید اگر دست بردی چه سود | بدو دست بر روی بنباید نمود
گوزنان چو لاف از پلنگی زنند | نه سرپنجه با شیر جنگی زنند

مناظره کردن همایون با همای

برانگیخت یکران همایون ز جای | بنیروی یک بانگ زد بر همای
بگفتا بدینجای کام تو چیست | نژاد از که داری و نام تو چیست
بگفتا که گم کرده ام نام خویش | همیخواهم از دل دلارام خویش
بگفتا که تیره شبان چون کنی | اگر رای قصر همایون کنی
بگفتا کیم تا کنم رای دوست | تنم نیست بل هستیم جمله اوست
بگفتا اگر عاشقی جان بده | وگرنه برو ترک جانان بده
بگفتا اگر جان دهم در خور است | چو جانم همایون مه پیکر است
بگفتا گرت جان همایون بود | تن زنده بیجان جدا چون بود
بگفتا جدائیم ناکامی است | نکونامی عشق بدنامی است

بگفتا شکیبایی از روی دوست　　وگرنه زدی خنجر بر کوی دوست

بگفت ار بگویش بود راه من　　دو عالم بسوزد بیک آه من

بگفتا که دل برکن از مهر او　　برون کن ز دل طلعت چهر او

بگفتا که گو دل سخن در دل است　　چو دل شد مرا کار زان مشکل است

بگفتا چرا دل بدادی ز دست　　فتادی بدستان چو ماهی بشست

بگفتا بشوخی ز دستم ربود　　کنون چون دل از دست دادم چه سود

بگفتا مده دل ز تیمار و درد　　که اندوه برآرد ز غمخوار گرد

بگفتا چه گویی ز احوال دل　　که از دل بماندست پایم بگل

بگفتا بدینجا در رنگ آوری　　که بر دودهٔ شاه ننگ آوری

بگفتا رها کرده ام نام و ننگ　　بود کان پریچهره آرم بچنگ

بگفتا صبوری ز سیمین برش　　گرفتی کنار از میان لاغرش

بگفت ار گرفتم ز دلبر کنار　　کشد خون چشمم مرا در کنار

بگفتا در صورت جان ببین　　ز زلف و رخش کفر و ایمان ببین

بگفتا که تا زنده ام جانم اوست　　دل و دیده ام کفر و ایمانم اوست

بگفتا گر آرام دارد دلت　　ز دل با دلارام دارد دلت

بگفت اوست جانا دلارام دل — که قوت روانست و آرام دل

بگفتا گرش باز بینی دگر — ز باغ رخش لاله چینی دگر

بگفتا که دارم ز عمر این هوس — ولی وصل عنقا نیابد مگس

بگفتا اگر بی لبش زنده — ازان رو چو زلفش پراگنده

بگفتا دریغ است زان لب سخن — چو نامش برآید بسر نام من

بگفتا هم اکنون از گرد راه — بگیرم برم تا بنزدیک شاه

من آنم که گر تیغ کین برکشم — سر چرخ گردان بچنبر کشم

بگرید ز نوک سنان من ابر — بدرد جگرگاه غرنده ببر

من آن شیرگیر پلنگ افگنم — که چنگال در شیر گردون زنم

مرا نام خوانند جنگ آوران — همه سرفرازان گند آوران

اگر اسفندیاری در اسکندری — هم اکنون ز دستم کجا جان بری

بگفت این و بر کرد از جا لوند — ببازو در آورد پیچان کمند

چو شیر ژیان اژدهای نهنگ — بجادو زمین کرد آهنگ جنگ

برآشفته شد نامور شهریار — ز بخت برآشفته روزگار

چنین داد پاسخ که ای ناجمند — چه تازی بپرخاش پیمان شکن

گزین قالب زار زور آید راست　　دلم در کمند همایون در است

به نخچیرگه گور و آهو بس است　　نه زین تیر کین صید دیگر کس است

اگر شیر غرنده کردی بچنگ　　مکن تیز دندان بصید پلنگ

مرا خود نه بس بود اندوه خویش　　که آمد ز اندوه هم این کوه پیش

مرا با تو اینجا سر جنگ نیست　　ولی تنگ دارم جهان تنگ نیست

به بیغاره چندین چه رانی سخن　　سر خویشتن گیر و کمندی مکن

بگفتا که بینی همایون بخواب　　نشان بیت شاه چو [illegible] بر آب

بگیرم دو دستت درین رزمگاه　　به بندم برم تا بدرگاه شاه

جنگ کردن همایون با شاهزاده همای

شه تیر دل خسرو شیرگیر　　همای همایون روشن ضمیر

بغرید مانند پیل مست　　به پیچید بر خویش و از جا بجست

چنان بر کشیدش ابا تنگ تنگ　　که در جنبش آمد بفرسنگ سنگ

بگرز کوب سرکش در آورد پای　　بر آشفت و بر کرد مرکب ز جای

بهم در فتادند چون پیل مست　　یکی تیغ و دیگر کمندی بدست

ز نعل ستوران هامون نورد　　بر از گرد گنبد لاجورد

سر تیغ بر اوج گردون رسید / خوی بادپایان بجیحون رسید
گره کرد ماه گره مو کمند / بیفگند و آورد هشته را به بند
بزد بانگ بر ادهم تیزپای / مگر همچو بادش در آرد ز جای
ملک زاده را به جنگ اندرون / یکی آهگون ابر بارنده خون
برانگیخت از جا نگاور نوند / بزد تیغ و ببرید پیچان کمند
سمنبر همایون چو خنجر بدید / کیانی سپر را به بر برکشید
چنان بر سپر زد کش از زخم دست / سر تیغ با قبضه درهم شکست
چو شد زار کار شه از کارزار / برآشفت از بخت و از روزگار
ز مژگان بیارید خوناب و گفت / که ای پاک معبود بی یار و جفت
برافتادگان را توئی دستگیر / چو افتاد کارم کنون دستگیر
وگر زانکه عمرم بپایان رسید / چو دل شد کنون نوبت جان رسید
ز مردن مرا ننگ و بیغاره نیست / که پیر و جوان را ازین چاره نیست
ولیکن مرادم همین است و بس / که در پیش یارم برآید نفس
بگفت این و آهی حزین برکشید / دم از دل برآورد و دم درکشید
ز هامون برانگیخت هامون نورد / نهان کرد گردون گردان ز گرد

برافراخت یال و بیازید چنگ — کمربند دلبند بگرفت تنگ

چو باد وزان در ربودش ز زین — به نیرو برآورد و زد بر زمین

بکردار برق از تگاور بجست — سرش را ز تن خواست ببرید پست

شه مهرپرور چو خنجر گرفت — پریچهره مغفر ز سر برگرفت

تو گفتی برآمد فروزنده شید — شب قیرگون گشت روز سپید

بخندید و گفت ای شه پاکدین — همایون منم دخت فغفور چین

اگر زانکه این با همایون کنی — ندانم که با دیگری چون کنی

چو شهزاده نام همایون شنید — خروشید و آهی ز دل برکشید

همه داغ و دردش فراموش گشت — بخاک اندر افتاد و بیهوش گشت

همایون بزاری فغان برگرفت — تو گفتی با فغان جهان در گرفت

فرو ریخت از دیده سیلاب درد — به خون رخ بشست از غبار نبرد

برانگیخت از آتش سینه آب — ز نرگس بیارید بر گل گلاب

ملکزاده از اشک پاشید نشر — به فندق گلستان خراشید نشر

زمانی شد از خاک و سر برگرفت — سهی سرو را تنگ در بر گرفت

کشیدند جعد سمن سای هم — فتادند چون طره در پای هم

چو از پای بوسی بپرداختند / زساعد میان را کمر ساختند
ز شیرین عقیقین دو شکّین کمند / گرفتند داد دل دردمند
بسی با هم از غصه گفتند راز / بسی لابه از لابه گفتند ناز
خوش آندم که یاری بیاری رسد / امیدی بامیدواری رسد

داستان

چو شاهنشه روم خنجر کشید / سپهدار مشرق علم بر کشید
ز ناگه برآمد بکیوان غبار / نهان گشت گردون ز گرد سوار
ز غرّیدن کوس و آوای نای / دل کوه سنگین در آمد ز جای
گل آلوده شد چشمهٔ خور ز گرد / سیه گشت چشم زمانه ز مرد
ملکزاده گفت ای پریچهره یار / ببین تا چه بازی کند روزگار
ازین نیلگون پردهٔ سرنگون / دگر تا چه نقش است کار و برون
مگر مادر از بهر دردم بزاد / که کس را چو من درد بر دل مباد
فلک با منش کینه از بهر چیست / که بر جان خویشم بباید گریست
بگفت این و بر کوه پیکر نشست / پریچهره هم در زمان بر نشست
شهنشاه شامی و خورشید شرق / تگاور براندند مانند برق

دران دشت دیری کهن یافتند ‌ بدان دیر دیرینه بشتافتند

چو کردند مانند سیاره سیر ‌ شد از شرف طالع از برج دیر

چو عیسی نهادند بر چرخ پای ‌ چو گوهر گرفتند در سنگ جای

بنامش چو مه سر برافراختند ‌ بران جلوه گه آشیان ساختند

دران دیر بودند رهبان بسی ‌ بیفگند هر یک نظر بر کسی

چو دیدند اندران برج نیک اختری ‌ قران کرده با هم مه و مشتری

دو خور بر شب افگنده از ماهتاب ‌ ز روزن درافتاد چون ماهتاب

دو دست رو به بتخانه آورد روی ‌ بروی هم از مهر دل کرده روی

زبان برگشودند کای مهوشان ‌ درین دیر دیرینه دامن کشان

اگر همچو مهر از هوا میرسید ‌ بدینگونه گرم از کجا میرسید

ملکزاده لولو بمژگان بسفت ‌ پس آنگه برآورد آهی و گفت

که ای گشته قربان کیش سنبل ‌ به بجهر امثلالان چو زامیل

حواری قدومان عیسی قدم ‌ چو مریم به عصمت چو عیسی بدم

دو موبد نژادم بزرین نسب ‌ بچین اوفتادم ز ملک عرب

چو سلطان سیاره خنجر گرفت ‌ جهان کوه تا کوه لشکر گرفت

درآمد بهم نالهٔ کرّ نای — درآمد ز مه تا بماهی ز جای
ز بیم سواران پرخاش جوی — بدین دیر فرخنده کردیم روی
چو طاؤس خور پر برافراختیم — بفرخ سپهر آشیان ساختیم
نگه لات مان در پناه آورد — ز ماهی بر ایوان ماه آورد
درین حرف بودند کز پیش راه — بگردون برآمد خروش سپاه
همه گرد بتخانه لشکر گرفت — نفیرِ تبیره جهان برگرفت
بفرموده شه تا بتِ مغ پرست — حصارِ صنم خانه در به بست
بسرحد درآمد چو شاهِ سپهر — ز تابنده ماهی دلش پر ز مهر
نظر کرد در زیرِ عالی علم — دو شه دید با فرّ و آئین جم
یکی شاه بهزاد فرخنده بخت — دگر مهر شه در خورِ تاج و تخت
ز خاور زمین پر برافراخته — نشیمن باقصائی چین ساخته
شهنشه ز شادی برون شد ز هوش — دلش همچو دریا درآمد بجوش
ولی بند پیرِ خرد کار بست — کزین دشت نتوان برون شد ز دست
ز ترکش برآورده تیرِ خدنگ — که بیرون شدی از دلِ خاره سنگ
ز خونابهٔ دیده سیل بار — رقم زد بران کلک جوشن گزار

که تیران بدین بازوی سپاه / زدست همایی منوشنگ شاه
بیازید بازو و برزد میان / بپیوست در چاچیانی کمان
نظر کرد بر قلب لشکر فگند / غریوی بقلب سپه در فگند
برآمد خروش زه از تیر چرخ / سپر بر زمین زد جهانگیر چرخ
چو دیدند گردان پولادچنگ / خدنگی فرورفته تا پر بسنگ
نوشته برو نام فرخ همای / شه عالم آرای خورشید رای
زشادی سران سپاه و سپاه / ز زین درفتادند بر خاک راه
بران تیر کردند جانها نثار / نهادند چون تیر رو در حصار
چو از دور دیدند فر همای / فتادند در زیر پر همای
بران دشت لشکرگه آراستند / که دریافتند آنچه میخواستند
همه برکشیدند خرگاه را / نشاندند بر تخت زر شاه را
کشیدند در دامن کوهسار / سراپردهٔ لعل گوهرنگار
فگندند تختی بآرائی زر / زبهر همایون بت سیمبر
همایون مهوش چو از گرد راه / درآمد بخرگه برآمد بماه
براگندند نسترن پرده را / چمن کرده از گل سراپرده را

گلش خنده بر برگ نسرین زده — لبش شور در جان شیرین زده

شکسته ز ابروش پشت کمان — ز پسته دهانش یقین در گمان

طبرزد غلام و شکر بنده اش — همه شور قند از شکر خنده اش

رخش رونق گلستان می شکست — قدش پشت سرو روان می شکست

روان را ز یاقوت لب قوت داد — عقیقش طبرزد بیاقوت داد

قمر را مهش دست بر خیمه بست — رطب را لبش خار در پا شکست

ز گلگون رخان جام گلگون بخواست — دل ریش را از قدح خون بخواست

ز سیمین بران جام زرین گرفت — می تلخ را جان شیرین گرفت

رخ از آتش می چو گل برفروخت — دل لاله از آتش غم بسوخت

همه برکشیدند بانگ سرود — رسانند بر زهره آوای رود

چو رامشگران پرده بنواختند — بتان پرده از رخ برانداختند

خوش آندم که در پرده سازند ساز — کنند از رخ دلبران پرده باز

خوش آندم که نوشین لب باده نوش — گهی نوش بادت کند گاه نوش

خوش آندم که در بزم شاهنشهی — کند آهوی شاهدان روبهی

ولیکن مجو از جهان کام خویش — که گاهی چو نوش است و گاهی چو نیش

چو دانی که بر کس نگیرد قرار — گرش میتوانی بشادی گذار

چو هیچست این افعی پیچ پیچ — همان به که ناید بدست تو هیچ

درین بزمگه غم مخور می خورید — که هر کس که شد باز ناید پدید

بنوروزی ار باده نوشی رواست — که روزی که نوگشت نوروز ماست

چو جم جام بردار و می خور مدام — که بگذشت جمشید و بشکست جام

چو یابی تو از کام دل ناگزیر — بر آن کام ایمن شو از چرخ پیر

چو شمع فروزنده شعله زن — بیفزای جان و بفرسای تن

دلا شیشه با چرخ مینا مباز — که هم شیشه باز است و هم شیشه ساز

بیادش ده این دیر تازی مغاک — که بی ما نخیزد ز یکمشت خاک

نیابی درین خاکدان هم نفس — که این خاک یک توده خاکست و بس

چو عیسی همان به که دم در کشی — ازین دیر برتر علم برکشی

درین راه گر نیستت برگ و ساز — ره آورد ملک عدم توشه ساز

مشو پیش این توده چون خاک پست — که بادست و از باد ناید بدست

مزن دم ز آبی که بادت خورد — مکن یاد چشمی که خوابت برد

چو گلدستهٔ باغ شاهی توئی — بلو دل گنج الهی توئی

درین ره طلسم تو شد جان و سیم	چو گنجت مرادست بشکن طلسم
که خرگه‌نشینان عهد الست	فشانند بر هفت خرگاه دست
برین نقش گر بگذری از ثبات	چو قطبت شود شاه سیاره مات
چه میگویم این پند بیهوده چیست	کجا بودم این قول نابوده چیست
من از مستیم آخر تو هشیار باش	اگر خفته‌ام آخر تو بیدار باش
مرا تا کجا خار در پا بماند	سخن را کجا پای بر جا بماند
ز سرمستی ار رفته‌ام از خود برون	شدم بر سر قصه بشنو کنون
ز میگون لبان تاجداران کی	برینگونه تا شب گرفتند می
چو شب گشت با محرمان در حرم	قدح نوش کردند تا صبحدم

نامه فرستادن همای به فغفور چین و صفت نامه و قلم

چو گلچهر این خرگه چنبری	برآمد بر او رنگ نیلوفری
جهان جام جمشید را برگرفت	فلک شمع خورشید را درگرفت
بر تخت فریدون برآمد همای	چو کیخسرو خسروش روی و رای
سر افگنده در پای تختش سران	کمر بسته در خدمتش سروران
سراپرده بر اوج کیوان زده	سر تاج بر چرخ گردان زده

کشیده غلامان فراش شاه   طناب سراپرده بر چرخ ماه
گرانمایه بهزاد و شهزاده مهر   در اوج شرف گشته طالع چو مهر
پس آنگه بفرمود تا دبیر   نویسد بمشک سیه بر حریر
یکی نامه سرمایه مهر و کین   به خاقان همایون به فغفور چین
دبیر قلمزن قلم در گرفت   سر نامه از لولوی تر گرفت
نوازنده پردهٔ دل نواز   طرازندهٔ خسروانی طراز
نگارندهٔ پیکر مانوی   گزارندهٔ نامهٔ خسروی
بمشک آب در زر روان خامه را   که مشکین کند تا سر نامه را
قلم در زمان بر خطش سر نهاد   ز درج شبه عقد گوهر گشاد
رقم زد ز مشک سیه بر حریر   برآمد خروش زه از جان تیر
حریرش ز چین بود و مشک از ختن   دبیرش ز بابل به نیرنگ و فن
شکر ریز لفظش شکر خند شد   نی نامه در دم نی قند شد
بجادوگری آب بابل ببرد   ز جادوی بابل روان دل ببرد
بیاراست روی حریر از قصب   بپیراست بر روی مه زلف شب
غلامان هندی بفرخار برد   حبشی را بسرحد بلغار برد

خط آور جوانی تراشید و سر	ز هند آمد و تیغ سوی باختر
خضر چون بظلمت علم برکشید	بسر چشمهٔ زندگی در رسید
در باغ فردوس را میگشود	ز برگ ضمیران سمن می نمود
بطرف چمن آشیان کرد زاغ	بیفشاند پر جمله در صحن باغ
بتی عنبرین مو چو مه روی من	ز مشکین قصب ساختش پیرهن
چو رضوان در آمد بباغ بهشت	قلم کرد نی را و ریحان بکشت
خمم افگند چون شاهدی دلفروز	نقاب شب تیره بر روی روز
ز هندوستان نوخطی را بخواند	بمکتب فرستاد و در خط نشاند
بکتاب چون کودکان میگریست	خط آور شد و همچنان میگریست

نامه

ترا باید اینها که باور کند	که این کارها هم سیه سر کند
چو بگرفت دنیا بچینی بدست	ز اول بمشک سیه نقش بست
بنام رصد بند ایوان گل	شناسندهٔ سکهٔ قلب دل
بنه معرکه نام نام آوران	نگارندهٔ نقش صورت گران
که بالا نماند نام او نام هیچ	زبان را بجز نام او کام نیست
فرو میکشد تیغ گیتی کشای	بهر سید بد جام گیتی نمای

پس از نام دارای خورشید و ماه　　زمین بوس من سوی فغفور شاه
بدان ای قمر قبه خرگهت　　سپهر بدین بنده درگهت
که شد روزگاری که از روزگار　　ندارم چو زلف همایون قرار
بود در سرم شور شیرین لبش　　شود روز من چون قمر سا شبش
تو باید که عارت نیاید ز من　　که عارت نباشد ز من این سخن
همای منو تنگ شامی منم　　زگوهر بهر نامه نامی منم
همای همایون ببرج آمدت　　گرانمایه لعلی بدرج آمدت
مشو منکر می پرستان عشق　　مزن سنگ بر جام مستان عشق
مراد و رگیتی جهان گرد کرد　　سپهر سیه رو رخم زرد کرد
مشو تیره بر من که چرخ بلند　　مرا در کمند همایون فگند
اگر سر در آری سرافگنده ام　　کنم جان فدای تو تا زنده ام
ترا در پس پرده سیمین برست　　که ما را بدان سرو سیمین سرست
کنون همچو گل در گلستان ماست　　بیا بندگی شمع بستان ماست
به لطف ار بیاری تمنای مست　　کنی وصف بندگان جای من
بود چون [illegible] بنده همی کیست　　چو اقبال پیوسته در پای تست

تو بر بنده گر سرفرازی بدوست — ولیکن بزرگی خداوند راست
من آنم که چون پر برافراختم — بزیر بنه در آشیان ساختم
کشیدیم سر ژند را در کمند — پر بیزا در ابر کشودم ز بند
شکستم بسرپنجهٔ پهلوی — طلسم در گنج کیخسروی
همه لعل و یاقوت و در ثمین — به پشت هیونان کشیدم بچین
ز بد گوهری قدر نشناختی — بران سایه هرگز نه انداختی
همای ارچه از شهر بیرون بود — بهر جا که باشد همایون بود
بتوران دژ از پای بند آمدم — بدیوانگی در کمند آمدم
شدم سوی بستان ببوی بهی — گلی چیدم از باغ شاهنشهی
چه کردم که خود را گران ساختی — به بند گرانم درانداختی
ولی دادگر رستگاریم داد — بیازرم رسانید و یاریم داد
چه خوش گفت بلبل به بستان سرای — که باشد همایون شکار همای
چو زان آشیان بال بفراختم — نشیمن بدان جایگه ساختم
بسی روز بودیم در مرغزار — که کبکی بردن آمد از کوهسار
ز مستی دد افتاد در دام من — ببرد از من آرام و شد رام من

سزد ار نگارم بجمشید اوفتد
که صیاد هم صید صیاد وفتد

درین ره چو مقصودم آمد بدست
کنون نیست اندیشه از هر چه هست

ولیکن همان به که در مهر و کین
یکی باشد ایران و توران زمین

تو شه باشی و بنده چاکر بود
منوشنگ شاهت برادر بود

تو سر بر فرازی بفرماندهی
منت سر نتابم چو فرمان دهی

وگرنه بدارای دارندگان
که او پادشاهست و ما بندگان

برخشنده خورشید و تابنده ماه
بجان عزیز منوشنگ شاه

که چون رو درآرم بگیتی سپهر
برم چین ز ابروی گیتی بدر

کشم خاک توران بایران زمین
کنم خاک در چشم ترکان چین

هر آنگه که لشکر به یغما برم
همه چین و خلخ به یغما برم

اگر سر فرازی چو رخشنده مهر
زنی خیمه بر بام نیلی سپهر

چو صبحت بیکدم برآرم ز بام
چو روزت بگیرم برم تا بشام

ورا افراسیابی به بخت بلند
کشم در چه بیژنت پائی ببند

اگر گشته از سنگ دارد گهر
نه بینی که از سنگ دارد خطر

چو آهن دلت گر شود کج روست
که آهن به آهن توان کرد راست

تو در چشم زانرو غباری مرا | که ترکی و هندو شماری مرا
بچشم تو گر در نیایم چه تنگ | بزرگان نیایند در چشم تنگ
منم آنکه چون حلقه سازم کمند | کشم حلقهٔ آسمان را به بند
چو گرگ کوهم آتش جهاند ز نعل | دل کوه سنگین شود خون چو لعل
چو بر مه زنم ماه خرگاه را | بهم بر زنم خرگه ماه را
علم چون برین قصر کحلی زنم | طبقهاش در صحن خاک افگنم
گزارندهٔ نامهٔ گوهری | چو پرداخته شد از گزارشگری
به پیچید و آنگه زمین بوسه داد | ثنا گفت و در پیش خسرو نهاد
ملک آفرین کرد بسیار و گفت | کز ینگونه کس دُر معنی نسفت
نیارد کشیدن کمانِ تو تیر | که خط مغفر سستی ز قاری بقیر
مه برج شاهی شه پاک زاد | بران نامه از مهر مُهری نهاد
پس آنگه بشیرین زبانی سپُرد | که این بایدت سوی فغفور بُرد
چو آن نامه را نامه بر برگرفت | ره چین همان لحظه اندر گرفت
چنان گرم گردکوب سرکش براند | که در پویه گردون ازو باز ماند

جواب نامهٔ فغفور چین به شاهزاده همای

چو آن بال زن باز طاوس پر
بجولانگه چین در آورد سر

در آمد بپرواز و پر بر فراخت
نشیمن بایوان فغفور ساخت

بنزدیکان بساط همایون برفت
بگوهر فشانی بسی دُر بسفت

برون کرد آن خط گیتی گشای
نموداری از جام گیتی نمای

دبیر آمد و نامهٔ نامدار
سراسر فرو خواند بر شهریار

دو ابروی فغفور بگرفت چین
ولی هیچ ننمود در مهر و کین

بفرمود تا گوهر افشان دبیر
قصب را دُر افشان کند بر حریر

بر آرد بپرندی بمشک و گلاب
جوابی بران نقش بندد چو آب

گزارندهٔ نامه نقاش چین
چو باد صبا بوسه زد بر زمین

بر آورد کلک جواهر نثار
چو زرین تذروی بمنقار قار

کنون خود همایم بدام آمدست
شه نیمروزم زشام آمدست

ولیکن نیاید که همچون تو شاه
کند دودهٔ تاجداران سیاه

فلک تا در اوج بلند اختری
مرا داد بر سروران سروری

بعمدا نبردم کسی را ز کین
کزینسان خطائی نیاید ز چین

نیاید ز شاهان که دین پرورند
که شهزادگانرا بغارت برند

همایون نعم آندم همایون بود | که یک لحظه از پرده بیرون بود
کنون بنگر ایندم که خود چون بود | که همچون دل از پرده بیرون بود
کسی را که دختر بود در حرم | بود روز و شب غرق دریای غم
نه بینی عنب کاب خود میبرد | که از دختر خود دلکد میخورد
دگر نعش بین بر سپهر بلند | بمرگ بنات نیلی پرند
چه گویند شاها که فغفور چین | ز درجش ببرّوند دُرّ ثمین
سزد گر بریزد ز گلبن گلی | که خندان شود پیش هر بلبلی
بریزاد سروی که بر جویبار | بلرزد چو بید از نسیم بهار
بزرگان دگر نام او چون برند | که عشاقش از پرده بیرون برند
ولیکن چو این لحظه کار اوفتاد | خرازه برون رفت و بار اوفتاد
بیا تا بهم بگذرانیم روز | بعشرت بپایان رسانیم روز
کنون خوش برا چون فروزنده مهر | که گردد بکام تو دور سپهر
گزارنده نامه والا دبیر | چو فارغ شد از نقش چینی حریر
ببوسید و طی کرد و بر سر نهاد | پس آنگه بدستور فغفور داد
ملک چون قلم را به پیراستش | بمهر همایون بیاراستش

چو سوسن زبان آوری را بخواند / که در بزم شه گل تواند فشاند
بدو داد کین نامه را در زمان / بپور منوشنگ شامی رسان
رساننده نامهٔ دلگشای / بپرواز شد تا بسوی همای
نوشته ز بند کمر بر کشاد / بمنشور خوانان درگاه داد
دبیر آمد و تا بپایان بخواند / بدانسان که شهزاده حیران بماند
ندانست کانجمله مکر است و فن / از آن رو که مردی نیاید ز زن
چراغ ار چه روشن کند خانه را / برافروزد ایوان و کاشانه را
چو در دامن اندازدت اخگری / بماند ز شخص تو خاکستری
ز بهزاد پرسید کای هوشیار / چه می بینی این لحظه تدبیر کار
بپاسخ چنین گفت دانای راز / که ای بر همه سرکشان سرفراز
بدانش تو در ملک معنی سری / ز دانشوران جمله بالاتری
ولیکن بگویم که هم گفته به / گهر کان بود شنفتنی سفته به
ندانم که آن پردهٔ نیلگون / دگر تا چه آرد ز پرده برون
مرا بر دل است از فلک بارها / که بسیار کرد است زین کارها
نه در هر صدف قطره گردد گهر / نه از هر درختی توان خورد بر

اگر اژدها تحفه گنجت دهد — مکن تکیه بر وی که رنجت دهد

نه بینی که چون ساز را ساختند — همان دم زنندش که بنواختند

وگر راستی خواهی از چین خطاست — مخالف نگردد بهر پرده راست

زگفتار فغفور چین رخ بتاب — توقع مدار از خطائی صواب

چو بشنید این نکته‌ها را همای — بافسوس گفت این نه عقلست رای

تو این مایه آخر نه پنداشتی — که از جنگ اولی‌تر است آشتی

نظر کن دران شمع مجلس فروز — که میخندد از خوشدلی تا بروز

چو از دشمن خویش در بر گرفت — بیکدم جهان کار او در گرفت

به مجلس ازان چنگ سر برفراخت — که با زخمهائی مخالف بساخت

دم از مهر زد صبح روشن گهر — ازان یافت بر ملک عالم ظفر

چو یاقوت می قوت جانست خیز — می لعل در جام یاقوت ریز

بده باده تا چند زین گفتگوی — بگردان قدح تا کی این جست و جوی

می پخته در جوش و ما سوخته — ز دل شمع مجلس برافروخته

بیا تا دمی سوی بستان شویم — چو گل خوش برائیم و خندان شویم

که گردون چو ما یاد دارد بسی — فتد مهر او هر زمان بر کسی

خنک آنکه زین حقه دستش تهیست	که در ملک معنی گدائی تهی است

بردن همای همایون را به ملک چین بلشکر خود

برآ ای خور از برج شاهنشهی	بتاب ای مه از آسمان بهی
برآرای خروس سحرخوان نفس	که در جنبش آور دلبل جرس
بخواه ای گل از جام می دادخویش	که بی می نمی آیدم یاد خویش
بخند ای لب لعل در بوستان	که باشد بسی خالی از دوستان
بیار ای طرب ساز ساز ندگان	که تا جان ببازند بازندگان
بزن چنگ در پردهٔ ساز دل	که از پرده بیرون شد آواز دل
ببر پرده سرا بلبلان می سرا	که پرده سرایان شد اند رسرا
سهی سرو ازادگان گو بنال	نوا ساز نالندگان گو بنال
قدح گو به مجلس درافگن خروش	که رفتند مستان می کش ز هوش
برآرای جرس ناله از کاروان	که محمل برون می برد ساروان
خروشان شو ای طبل بر پشت پیل	که برخاست آواز کوس رحیل
کسانیکه دُرّ دری سفته اند	چنین با من از هر دری گفته اند
که چون تاج جمشید زرینه جام	نهادند بر طاق فیروزه فام

شه خرق بر پیل پیکر نشست — سپه را بفرمود تا بر نشست
درفش از درفشنده مه برفراخت — فرس بر شه چرخ گردنده تاخت
همایون برون آمد از بارگاه — چو خورشید تابان ز ابر سیاه
رخ افروخته قامت افراخته — جگر سوخته با جگر ساخته
شکر تشنهٔ چشمهٔ نوش او — قمر بندهٔ حلقه در گوش او
چو مهوش نشاندند بر مهد زر — به مهد را بر کشیدند سر
چو ز نعش بنهادند رخ سوی چین — چو چشمش کشادند بر مه کمین
به پرواز بر گرد مهدش همای — هوا در سر و چتر بر سر بپای
دهل زن بچوگان درانیده کوس — علم جبهه ماه را داد بوس
سپاهی چو مور و ملخ بیحساب — سبک شان عنان و گران شان رکاب
علم بر در چین برافراختند — چو آهوی مشکین بچین تاختند
همه سرفرازان پذیره شدند — در ایشان رسیدند و خیره شدند
برون آمد از شهر فغفور شاه — رساننده خروش تبیره بماه
بهر برج منزل گرفتی چو مه — بهر منزلی سر نهاده شهی
بهر پائی چین چین بر آراسته — بهر گنج گنجی برافراخته

ترنم نوازان نوا ساخته زهر گوشه چنگ بنواخته
بهر جا زده قبهٔ زرنگار بران قبه سیمین بران چون نگار
ملکزاده را با سران سپاه چو سیاره برگرد تابنده ماه
بایوان درآورد و زر برفشاند جواهر چو باران بسر برفشاند
باورنگ فغفور برشد همای شدش گوشهٔ تخت شه تکیه جای
سر تاج زرین بمه برفراخت سر از طارم پیشگه برفراخت
هما چون مه روی را چون پری گر گشتی پری پیشش از خود بری
بزرین عماری بمیدان رساند چو سرو روانش به بستان رساند
بپرورده سرا جام گلرنگ خواست زپرورده سرا نغمهٔ چنگ خاست
نگاران چینی دو پرچین کمند درآورد تابنده مه را به بند
بچشم آهو و آهوان نیم مست بخط هندو و هندوان بت پرست
قمر ود خم زلف پرتاب شان ز دان تشنه لعل سیراب شان
یکی همچو سنبل درآورده سر یکی چون صنوبر برآورده بر
یکی عود سوز و یکی عود ساز یکی دلفریب و یکی دلنواز
بهر گوشه ماهی زده خرگهی بهر جرعه از می خرد شان سهی

می لعل بر کف چو خون تذرو　　برقص آمده چون خرامنده سرو
روان کرد ساقی عقیق مذاب　　شده پیش لعلش می تاب آب
ترنم نوازان بلبل نوا　　برآورده برسان بلبل نوا
نهان خورده چون از لب جام می　　بتان برده سجده بر شاه کی
چو فغفور شه را سر افگنده دید　　بمیدان کینش روان در کشید
می دوستکامی بنوشید شاه　　پس آنگه روان شد بآرامگاه
که هم مست می بود و هم مست خواب　　هم از عشق بیخود هم از دل خراب
خوش آندم که رندان مست صبوح　　بریحان می تازه دارند روح
وطن بر در می پرستان کنند　　وضو از قدح سوی مستان کنند
بیا ای پسر چنگ را ساز کن　　در دیر میخوارگان باز کن
که دردی مستان گدائی کنیم　　ز درد جدائی جدائی کنیم
که آنها که با ما دمی دم زدند　　برفتند و این دیر را کم زدند
حریفان گذشتند و یاران شدند　　غم آمد دلی غمگساران شدند
نوا ساز مستان نوائی بزن　　صبوحی کشان را صلائی بزن
بیابان ره آورد میخوارگان　　که از ره فتادند آوارگان

خمارست ما را شرابی بده — جگر تشنگانیم آبی بده

نوازنده ساز مستان کجاست — چراغ دل می پرستان کجاست

ترنم سرائی سرارا بخوان — می در قدح ریز و ما را بخوان

که بر یاد دردی کشان در کشیم — چو مستان عاشق فغان بر کشیم

اگر سبحه را خام دهی — که در مذهب پختگان خام به

بدرِ مغان دلق نیلی بشوی — که پیش بتان باشدت آبروی

اگر بر فشاندیم دامن چه عیب — بدین دلق شستن دامن میفت جیب

تو هم آستین بر دو عالم فشان — چو آئی بدین غرفه دامن کشان

رفتن همای ببام قصر همایون و محروم باز گشتن

قلم در کش ای نقش بند قدم — برین صفحه لاجوردی رقم

بهم در کش این نه غرفت را طبق — بهم در فگن این کتب را ورق

سبک دلو کیوان بچه در فگن — که در تابم از چرخ او چون رسن

رسن از دلو آن هندوی چرخ دار — برین چاه سرگشته ام چرخ وار

کمان در کش از دست این چرخ پیر — بزن ترک خنجر کشش را به تیر

بدریا فگن جیتر خورشید را — بصحرا فگن چنگ ناهید را

بر این سرنگون کاسهٔ لاجورد / دلم سیر گشت است زین قرص زرد

سرایندهٔ پردهٔ راستان / درین پرده میزد دم از یا ستاز

که چون نوبتی بر دهل زد دوال / خروس سحرخوان بجنباند بال

نسیم بهاری در اقصای چین / شد از ناف آهوی چین نافه چین

نواساز بستان نواساز کرد / عروس چمن خنده آغاز کرد

همای از شکر خواب مستی بجست / به تیر نفس جبههٔ مه بخست

بیاد آمدش باز شیرین سخن / همایون گل روی نسرین بدن

ز باد صبا بوی دلبر شنید / دلش سوی گیسوی دلبر کشید

چو افعی به پیچید و در تاب شد / ز چشمش جهان غرق خوناب شد

در آندم سرشکش گهر ریز بود / که بحرین چشمش گهر خیز بود

ز خونابهٔ دل ز سر تا بپای / بپوشید از موج گلگون قبای

دران بحر خون با دل مستمند / گهی موج زن بود و گه موج بند

سرشکش چو گلگون بصحرا کشید / بدامن گهر سوی دریا کشید

بخون رنگ داد از دل دردناک / ادیم رخ زرد و کیمخت خاک

بهر شعله کز سوز دل بر فروخت / بزد آتش و خرمن مه بسوخت

دلش در غم عشق و غم در دلش
بآتش درافتاده اسب و گلش

برون رفته از دست افتاده مست
شده پایش از جا و کارش ز دست

خیالش ز صد بند قصر دماغ
فرومرده از آه سردش چراغ

ز بس خون که از چشم پرخون فشاند
فروماند از چشم و صبرش نماند

برون آمد و دل ز جان برگرفت
ز مستی ره قصر دلبر گرفت

چو چشم بتان گشته مخمور و مست
کمانی بباز و و تیغی بدست

بر و عرصهٔ خاک تنگ آمده
و ز و کوه را پایه سنگ آمده

سپیده همان دم که رویش بدید
بخواند آیت مهر و بر وی دمید

چو آن شیر دل گام بر میگرفت
سگ پاسبان نوحه در میگرفت

جرس بانگ میزد که باش این زمان ز
که خاموش گردد سگ پاسباز

چو باد صبا محرمش می فتاد
بشکرانه صیاد جانرا بباد

هر آن مرغ کاندم نوا ساز کرد
برو بانگ میزد که رو بازگرد

سحرگه چو دم سردی مینمود
ولی سرسبز عیش او باد بود

دهل چون فغان بر فلک میکشید
نفسهای گرم از جگر میکشید

سخنهای سر وا ز سحر می شنید
نفیر ملک بر فلک میرسید

ز آواز گوشش نمی بود بیم | که نتوان زدن طبل زیر گلیم
فرستاد بقصر همایون براند | بگردِ سرا پرده اش خون فشاند
زبان درازهای هرزه درای | نمیگشت کوته ز فرخ همای
درآمد بگردِ حرم در طواف | چو عنقا که گیرد نشیمن بقاف
زمانی دران آشیان جلوه کرد | پس آنگه برآورد آهی ز درد
که این لحظه یارب نگارم کجاست | درین بوستان نوبهارم کجاست
چو منزل زما هم شرف یافت است | چه برج است کان ماه ازو تافت است
برآورد چادوش تیغ از نیام | برافشاند هندو لیش از دانه دام
سفیده رخ از چادرِ شب نمود | نقاب شبِ تیره از رخ گشود
چو آن مه از خواب سر بر نداشت | ز رخ چادرِ شب اگر بر نداشت
کمند افگنم بر سرِ بام کاخ | که تنگ است بر من جهانِ فراخ
طوافی برین سبزه گلشن کنم | بر ایوان قصرش نشیمن کنم
زهر غرفه سر برآرم دمی | بهر گوشه باز گیرم غمی
کنم چشم در صحن بستانسرای | نهم گوش بر قول دستانسرای
فرود آمد از پشت ابر سیاه | کمندی بیفگند بر پیشگاه

چو خورشید روشن برآمد ببام — که روشن کند حال آئینه تمام

درآمد بجولان دو پر باز کرد — چو بلبل بهر گوشه پرواز کرد

ندانست کو را نشیمن کجاست — شبستان آن روز روشن کجاست

گمان برد کاندم مگر پاسبان — گران سر بود از شراب گران

درین بود کز گوشهٔ بارگاه — خدنگ افگنی از سران سپاه

بزد بانگ بر شاه و از جا بجست — تو گوئی که برقی بصحرا بجست

چو تیر از کمین گه کمین برگشود — بیازید چنگ و کمان در ربود

خدنگی روان کرد بر شهریار — که گردد همایش چو تیهو شکار

چو باد از سر دوش شه درگذشت — ملکزاده را دود از سر گذشت

روان بازگشت از لب بام کاخ — چو مرغی که پرواز گیرد ز شاخ

بزد چنگ در تاب داده کمند — به پستی درآمد ز چرخ بلند

همان دم که پرواز کرد از فراز — بسوی همای آشیان رفت باز

سحر بود و باد صبا می وزید — نسیم بهار از چمن می شنید

صبا بر گل و یاسمن میگذشت — و یا کاروان ختن میگذشت

همه صندل و عود بر باد داشت — تو [illegible] نسیم مشک تاتار داشت

ملک چون نسیم بهاری شنید ز باد صبا بوی یاری شنید
بزد آه آتش ز دل برفروخت دل باد بر آتش او بسوخت
ره باد مشکین بمژگان برفت پس آنگه روانش فدا کرد و گفت
ایا تا مور پیک بی پا و سر و یا نامه بر مرغ بی بال و پر
هوادار نسرین بران بهار عماری کش کاروان تتار
گدازنده شمع جمع انجمن طرازنده نقش روی چمن
فشاننده سنبل از روی راغ نماینده روی گلردی باغ
مطرا کن طره یاسمن زبالش چمن را نهالی فکن
گشاینده کار دم بستگان نشاننده آتش خستگان
رسالت بر پای بندان عشق بشارت ده کار رندان عشق
برید ره انجام گیتی نورد هوای شب خیز آفاق گرد
بشیر مبارک دمی نیک پی عیادت کن دردمندان حی
شمیمه فروش یاران توی پیام آور دوستداران ای
رضی روح عیسی روان در تنت به بکری شده مریم آبستنت
رساننده نکهت پیرهن ز یوسف بمجبوس بیت الحزن

ای باد صبا

ز تو باد در دست سرو و چنار ... ولی غنچه را از تو زر در کنار

شقایق کند شقه از تو شق ... در آب افگند گل ز دهشت ورق

دل لاله خون از سبکباریت ... بنفشه پریشان ز بیماریت

تویی مرهم دردمندان دل ... تویی همدم شهربندان دل

ز آتش بود ماه خرگاه تو ... ولی آب شد خاک درگاه تو

کشی هر نفس نای بستانسرای ... زنی خنگ در نای بستانسرای

به بستان بری آب را موکشان ... سوی برکه آریش در روکشان

چو فرمان آب از تو باشد روان ... سزد گر شود در رکابت روان

نهی محمل ابر بر پشت کوه ... دهی باغ را از شگوفه شکوه

روی دامن افشان به بازار چین ... پر از مشک اذفر کنی آستین

چو لاف از هواداری گل زنی ... چرا چنگ در جعد سنبل زنی

ز لطف تو باشد که پوشد چمن ... ز لطفت زری نرگسی پیرهن

چه بخشی به گلبن زر جعفری ... به نرگس دهی شش درم بر سری

ازین باد دستی که در طبع تست ... دل غنچه بشکفد از خنده سست

خطی می‌نویسی سوی بوستان ... بر آب روان همچو آب روان

منم خاک ای باد مشکین نفس ‌ ‌ ‌ تویی همدم صبح خیزان و بس
مده آبروی من آخر بباد ‌ ‌ ‌ که جان فرخ از خاک راه تو باد
چو فراش ایوان یارم تویی ‌ ‌ ‌ زمین روب قصر نگارم تویی
تو ره داری اندر شبستان او ‌ ‌ ‌ کنی هر نفس طوف بستان او
بکن کاری آخر بجای دلم ‌ ‌ ‌ برنجان عنان از برای دلم
زمانی بدان خرم ایوان خرام ‌ ‌ ‌ بدرگاه آن شاه خوبان خرام
میاسای بر راه دم درمکش ‌ ‌ ‌ بهر بوستانی علم بر مکش
فرود آی بر طرف آن بارگاه ‌ ‌ ‌ ز دربان پرده سرا بار خواه
بگرد حرم طوف مسکین دمی ‌ ‌ ‌ که بارت دهد در حرم محرمی
رساندم که بینی رخ یار من ‌ ‌ ‌ بیاد آور از ناله زار من
ولیکن چو خواهی شدن سوی او ‌ ‌ ‌ مران بادپا گرم در کوی او
مبادا بر او باد سردی رسد ‌ ‌ ‌ دیاش از گذار تو گردی رسد
بآهستگی رو در آن بارگاه ‌ ‌ ‌ مرو در سراپرده با گرد راه
نخستین بیفشان ز دامن غبار ‌ ‌ ‌ پس آنگه در آنجا چو باد بهار
اگر نه انکه راهت بود در حرم ‌ ‌ ‌ ببوس آستانش را و درنه قدم

بهوسه رخ خاک را نقش بند | که در نقش بستان توی نقشبند
بجلوه تگهش چون رسید فراز | بر نقش مکن دست اول دراز
سبک چون کمر بر میانش بپیچ | که در دست ناید بدینگونه هیچ
با فعی او مهره بازی مکن | به هندوی او ترکتازی مکن
مبادا چو من در کمندت کشند | چو باد بهاری به بندت کشند
با آهوش روباه بازی مکن | ز نخجیر دل چاره سازی مکن
میندیش زان جادوی پرفریب | که برباید از جان جادو شکیب
چو ابروی او در زه آرد کمان | شود از خدنگش جهانی جهان
ازو سرکشیدن زنادانی است | که او حاجبی بس به پیشانی است
تو زنهار با ابروی او مگو | مگو قصهٔ درد من مو بمو
وگر غمزه اش گویدت دور باش | مکن دوری [illegible] بیایت دور باش
ز خنجر کش غمزه اش غم مدار | روان جان بجا ندار لعلش سپار
چو جادوی زلفش کشد بر تو تیز | که شد حلقهٔ بند واش شاه چینز
تو زنهار گر بیش او سرمتاب | رخ از وی باشفتگی برمتاب
دگر ماه من لب پسته خندان کند | به تنگ شکر شکر ارزان کند

فسونی بخوان بو که بپذیردش | بود دم دمی بو که در گیردش
بگو ای رخت باغ رضوان جان ز | بر کوثرت رفته آب روان
گل ارغوان بود در خارخار | ولی نرگس غمزه ات در خمار
بهارت ز باد خزان دور باد | چراغت ز باد وزان دور باد
ز شورت مست تاب در دل مباد | ترا تنگ بست پائی در گل مباد
بگیراد زلف تو شوریده | مبیناد روی تو هر دیده
مرا شور در جان شیدائی است | ترا در سر زلف سودائی است
مرا جان شوریده در آتش است | ترا زلف شوریده بر آتش است
مرا بخت بیدار در عین خواب | ترا چشم مخمور مست و خراب
مرا این دل فتنه انگیز تنگ | ترا آن دهان شکر ریز تنگ
چه درمان چو درمان دردم ز تست | مشو گرم نخواه سردم ز تست
دلم کز سر زلف آشفته بود | ز شور لبت ترک جان گفته بود
از آن جعد مشکینش کجا جان برم | ولی از کمندت کجا آن برم
مبر کینه در بند و بگشا دلم | مزن آتش غم در آب و گلم
من ار کم شوم زان جمالت چه کم | وگر از غم بمیرم دلت را چه غم

بیادش ده آنکس که خاک تو نیست
به تیغش زن آنکو هلاک تو نیست

دلم مشکن آخر چو در دست تست
بگو حال آن نقد قلبم درست

اگر جان کنم بر سر و کار تو
بجان تو ای جان گرفتار تو

که از شهریاران تو دل بر مگیر
وزین شهریاران تو دل برمگیر

بیاد آر یاران دل خسته را
گشا بند آن راز دم بسته را

چو آئی سوی روضهٔ پاک من
مکش دامن از کبر بر خاک من

بیفشان غبار از سر تربتم
نشانی ده از عالم قربتم

که خاری که بر روید از خاک من
بر آرد سر از جان غمناک من

بر آید چو خون دل از دامنت
در آویزد از لطف پیراهنت

نهان کردن فغفور چین هما را در زیر زمین

مقیمان این گنبد تابناک
بسبری نوشتند بر لوح خاک

که آنها که نقاش این پیکرند
شناسنده نقش این خاورند

چو حرف ازل در ابد خوانده اند
قلم بر سر کاف و نون رانده اند

دبیری کزین تخته حرفی بخواند
قلم را قلم کرد و حرفش بماند

همه از عالم جان زنند اهل دل
ز خون خاکسارن این آب و گل

قدم نه درین مطبخ دود خورد | بزن پای بر کاسهٔ لاجورد
رو آن قرص طباخ بر کاسه زن | همه کاسه ها خورد و در هم شکن
ببین چشم بر چشمهٔ گرم خور | که نانی نمی ارزد این قرص زر
ترنم نوازان دستان نواز | چنین ساختند این پرآوازه ساز
که آمد که سرچشمهٔ آفتاب | فرو شد بزیر زمین همچو آب
شه زنگ سر بر زد از دام شام | در افتادش این باز شرقی بدام
بایوان در آمد شهنشاه چین | به ابروی پرچین در افکند چین
وزیر جهاندیده را پیش خواند | برو آفرین کرد و پیشش نشاند
بفرمود تا خلوتی ساختند | ز بیگانه خلوت بپرداختند
ز نامحرم آنکس که در پیش بود | براندند گر فی المثل خویش بود
بدستور گفت ای جهاندیده پیر | مرا هم پدر هم گرامی وزیر
تو در هر سخن محرمم بوده | بهر جایگه همدمم بوده
مرا التماسی کنون از تو هست | مگر گیریم در چنین ورطه دست
همای منوشنگ قرطاس کیست | که بر مرگ خویشش بباید گریست
چنین دور گردون چها میکند | که او قصد پیوند ما میکند

همایون که فالش همایون مباد / وگر پیش زین بود اکنون مباد
بپوشاد ما در بمرگش سیاه / مبیناد چشمش دگر مهر و ماه
مرا بر دل از وی هزاران غم است / در ایوانم از سوز او ماتم است
بگیر این سیه روی بدخوی را / پراگنده کن بر مهش موی را
چو شمعش ببر تا شبستان خویش / چو گنجش نهان کن در ایوان خویش
مکانش چو غم در دل تنگ ساز / سرایش چو زر در بر گل تنگ ساز
پریوارش از چشم مردم بپوش / وزین چشم بد آتشش پر دراز گوش
زمین را ببوسید دانای راز / بدو گفت کای شاه گردن فراز
گدامین گدائیم درین بارگاه / که گردم مشرف بتوقیع شاه
اگر زانکه فرمان دهد شهریار / برون آورم مهره از چشم مار
هر آنچیم اشارت کند آن کنم / بپای سمندش سر افشان کنم
برو آفرین کرد فغفور و گفت / که ای محرم رازهای نهفت
بروز و دلت تاب کین کار تست / متاع چنین در خور بار تست
چو دستور دستوری از شاه یافت / همان دم بقصر همایون شتافت
چو نرگس پریچهره را دید مست / ببالینش در افتاد و بگرفت دست

زخرگه برون برد چون مه زمیغ | چو گوهر نهان کرد در آب تیغ
چو گنجی بکنجی مکان ساختش | ز گلشن به گلخن در انداختش
چو آب خضر در سیاهیش برد | زخرگاه مه سوی ماهیش برد
نهان کرد از چشم مردم چو ماه | مهش رفته در زیر ابر سیاه
بشگفت زیوانش در بند کرد | که بی وی سیه گردد گلرام زرد
چو شیرین بدان شوره جایش سپرد | بفرهاد برد آگهی کو بمرد
دران چاه کنعانش محبوس کرد | نداند که چون یوسفش گرگ خورد
فرو شد بزیر زمین ماه چهر | درفشنده و زرد گشته چو مهر
بسر دایه در زندگی کرد جای | بتنگ آمد از دل دران تنگنای
پری شد ز ملک سلیمان چو مور | جدا شد ز بهرام و در شد بگور
چو سایه روان رو بدیوار کرد | هم آوای خود نالهٔ زار کرد
زبس کو نبرد بر رخ از غصه دست | ز آب رخش برق آتش بجست
بنفشه ز نسرینش آمد پدید | ز برگ ضمیران گلش بر دمید
فرو شد ز نیلی قصب ماهتاب | نهان گشت در برگ نیلوفر آب

داستان

چو گلگردی شرقی جهان گرد گشت — فلک رام این موبد زرد گشت
ز طاوس زرین نهان گشت زاغ — گل سبز بشگفت زین سبز باغ
چو آمد ز ایوان فغفور شاه — خروشی خراشنده بر اوج ماه
ز تاریکی دود دلهای تنگ — فرو رفته آیینهٔ چین بزنگ
در آمد بحار مصیبت بموج — بر آمد بخار مصیبت باوج
کله بر زمین زد فروزنده ماه — فلک چاک زد جیب نیلی قباه
عروس سپهر از دل دردناک — ز طارم در افتاد بر روی خاک
بر آمد بیکبار از چین خروش — تو گفتی که دریا در آمد بجوش
بر آمد غباری ز صحرای غم — فرو رفت کشتی بدریای غم
بر آمد غریو از سمک تا سماک — شه شرق بنشست بر روی خاک
بر آمد فغان از کهان و مهان — که دردا که شد خرمی از جهان
کجا رفت بانوی چین ختن — همایون گلچهر سیمین بدن
دریغا که آن کبک طوطی کلام — برون رفته چون مرغ وحشی ز دام
شه چین بدروز برگشته بخت — بخاک اندر افتاد از روی تخت
ز خونابهٔ چشم و خیل و حشم — بدریا در افگند چتر و علم

ز ببریدنِ موکنیزانِ شاه　　بپیچیدن بر زده حلقه ماهِ سیاه

ز برکندهٔ چشم پری پیکران　　زخونابهٔ چشم مه منظران — ق

همه شهر بادام تر ریخته　　همه خاک با خون در آمیخته

چو لاله سمن عارضان غرق خون　　چو غنچه شده هریک از خود برون

بریده ز سر سنبل مشکبار　　فگنده ز بر دیبهٔ زرنگار

قضا را اگرانمایه فرخ همای　　مه مهربان شاه فرخنده رای

درانشب شرابِ گران خورده بود　　می روشنش سرگران کرده بود

سحرگه چو از خواب مستی بجست　　چو خور مهد بر کوههٔ چرمه بست

بصحرا علم زد بعزم شکار　　دلی پر امید و سری پر خمار

زمانی دران کوه و صحرا بگشت　　فرود آمد آنگه دران پهن دشت

ز آتش رخان آب افسرده خواست　　ز می مرهمِ جان آزرده خواست

ز ناگه خروشی رسیدش بگوش　　ازان سان که آمد دلش در خروش

بپرسید کان بانگ و فریاد چیست　　بدینگونه شیون در ایوان کیست

سواری خطایی در آمد چو باد　　که شاها بقای تو جاوید باد

که امشب همایون حوری سرشت　　بپرواز شد تا بباغِ بهشت

همه خلق زین غصه خون میخورند | همه شهر بر خاک و خاکستر اند
برآمد زجان شهنشه خروش | درآمد دلش در بر از غم بجوش
چو خور بر زمین زد کیانی کلاه | چو مه بر درید آسمانی قباه
بسی دست و ساعد بدندان بکند | بر و نعره و خویش را در فگند
به پهلو بغلطید بر روی خاک | برآورد دود از دل تابناک
فرو شد بخون و درآمد بجوش | بری شد ز صبر و برون شد ز هوش
پس آنگه چو دریا دران پهن دشت | خروشان و جوشان بچین باز گشت
غریوان دل خسته دردمند | بایوان فغفور چین در فگند
زبس خاک ره کو بسر بر فشاند | کفی خاک در زیر پای نماند
همان لحظه تابوت آن گلعذار | نهان کرده در دیبه زرنگار
نهادند بر دوش شاهان کی | جهانی ز پیش و جهانی ز پی
چو بر تخته بردندش از روی تخت | بایوان خاکش کشیدند رخت
بر و هر یک از دیده اشکبار | فشاندند گوهر برسم نثار
روان از پی نعش او دختران | روان کرده از دیدگان اختران
چو آمد ز دروازه مهدش برون | خروشید بر دروازه دریای خون

به پیشش شهنشاه شوریده دل — همه خاک ره کرده از دیده گل
ز مستی گه از پای در می فتاد — ز مستی گهی پا بدر می نهاد
هر آنگه که فریاد در میگرفت — جهانرا بفریاد بر میگرفت
گهی دست میکند و لب میگزید — گهی بر سر خاک در خون می تپید
گهی سر بتابوت بر می نهاد — گهی پیش تابوت سر می نهاد
ز سوز دل شیر میشد کباب — ز اشکش دل سنگ میگشت آب
بفریاد میگفت کای کام دل — ربوده ز من صبر و آرام دل
چنین است آئین شرط وفا — چنین بود آن عهد و پیمان ما
بامید آن کردم اینجا مقام — که روزی برم هیچ صحبت بشام
کنون بازگردم ازین خامکار — نه دل برقرین و نه دل برقرار
کس امروز بی رویت ای دلفروز — مبادا بروز منِ تیره روز
از ان پس که گردنفراز ان عهد — بگنبد رسانند زرینه مهد
بران ماه مغفور فغفور چین — فرو ریخت از خرج دُرِ ثمین
عروسانه مهدش برای زر — مرصع بیاقوت و لولوی تر
نهاده نهفته چو خیمه برروی تخت — بمرمر در دخمه کردند سخت

ز سرچشمهٔ چشم نادیده خواب | فشاندند بر خاک مرقد گلاب

پس آنگه ز گنبد برون آمدند | ز خون جگر غرق خون آمدند

همای جگر خسته پر باز کرد | بزد بال وزان قبه پرواز کرد

ز دیوانگی سر بصحرا نهاد | چو دیوانه در کوه و صحرا فتاد

نه کس را خبر زو نه او را ز کس | غمش همدم و ناله اش همنفس

برون رفته از کفر و فارغ ز دین | بری گشته از مهر و آئین کین

چو تیهو شکار عقابان شده | چو وحشی مقیم بیابان شده

بجز کوه هیچش هم آواز نی | بجز غم کسش محرم راز نی

نه روزش قراری نه شب بستری | نه آرامگاهی نه آبشخوری

دران کوه و دشت تا بحدی گشت | که شد مونس گور و وحشی بدشت

گهی با چرنده چراگر شده | گهی با پرنده پرآور شده

گهی بر فراز گوزنان سوار | گهش بر گزار پلنگان گذار

گهی چشم شیران نمکدان او | گهی بال گوران مگس ران او

گهی چشم او منزل خواب مور | گهی اشک او چشمهٔ آب شور

گهی مار زه انگشتش یار غار | گهی پای او [illegible] بر مار

به صحن میدان او تیغ کوه — گهی با گوزنان شده هم گروه
ز بانگش طیور هوا در سماع — ز شور وشِ وحوشِ زمین با صداع
نبودی دمی بی شراب و کباب — کباب از دل ریش و اشکش شراب
ز دوری طوف بر گرد هستی مگر — زند رخنه در عمر و آید بدر
بماند میان وجود و عدم — ملول از حدیث حدوث و قدم
ازین دهر پر حیلت و پر فسوس — گهی گه سندوس است و گه آبنوس
چو کارش دو رنگی بود روزگار — تو یک رنگی از وی توقع مدار
بدان ای جوان بخت روشن ضمیر — که در مهره بازیست گردون پیر
اگر راستی خواهی از وی خطاست — کنارست هرگز نگفتست راست
جهان گنده پیریست ناپایدار — که گه در میانست و گه بر کنار
یکی مرده و عالمی در غمش — یکی زنده و کس نجسته رضاش
سرانجام بیرون برد آشیان — ازین قصر قیصر وزین خاکدان
بمیرد اگر پادشا گر گداست — کسی کو نمیرد خداست

عاشق شدن فرینوش با بهزاد

برآ ای دل از قعر دریای دل — برون آی از ورطه آب و گل

ز مقصورهٔ کوی دکان درگذر — بپانداز گرد و بیابان درنگر

جواهر فروشان جهان را ببین — بضاعات دریا و کانرا ببین

گذاری برین طاق فیروزه کن — نگاهی درین باغ ششی روزه کن

علم همچو شاه سیاره زن — صفیری برین هفت طیاره زن

فرازنده تاج جمشید باش — فروزنده شمع خورشید باش

وطن جز برین سبز محمل مساز — بجز قلب اکلیل منزل مساز

تو بی تاج خورشید را هوشدار — تو بی گوش ناهید را گوشدار

کدام آسمان اختر برج تست — چه دُری که کون و مکان درج تست

دگر نقد معنی عیار تو چیست — وگر جبین شعری شعار تو چیست

بدست جواهر فروشان راز — چنین دیدم این گوهر دلنواز

که فغفور چین چون بدستور گفت — که این دُر بدو جز بهایی نهفت

همایون شبستی را همچو ماه — نهان کرد در قعر آن تیره چاه

پریزاد خاقان چو آزادگان — شبی با گروهی چو دلدادگان

بایوان دستور شد در نهفت — سر چاه آینه بنزگان برفت

پس آنگه سر حضره را برگرفت — ز گنج بها حضره در زر گرفت

همایون چو آن گلرخان را بدید　　زشادی رخش همچو گل بشگفید
همه پیش او در نماز آمدند　　بسی خون براندند و باز آمدند
ندو انشده را از روشن ضمیر　　چنین یاد دارم که دستور پیر
نبودش زعالم بجز یک پسر　　که بی او نمیرفت روزش بسر
بهشتی لقای قیامت خرام　　فروزنده رای فرینوش نام
در آنشب پریزاد چون در گذشت　　جوان فتنهٔ آن پریچهره گشت
زجام محبت چنان مست شد　　که از پا در افتاد و از دست شد
دلش چون کبوتر تپیدن گرفت　　زچشمش روان خون چکیدن گرفت
چو زلف پریزاد شد بیقرار　　زخون دلش شد زمین لاله زار
ز دود دلش چرخ آئینه رنگ　　چو آئینهٔ چین برآورد زنگ
چو شب تیره شد روز عمرش زغم　　زمین از سرشکش برآورد نم
نه او را بجز غم کسی غمگسار　　نه او را بجز گریه کس یار غار
زگل گلشنش را تهی داشتند　　همه گلشنش زعفران کاشتند
نه از گریه شب میتوانست خفت　　نه با هیچکس میتوانست گفت
خزان غمش رانده روی بهار　　بدریای عشقش نه راه کنار

چو بهرِ رخش رازو الی ندید — در ایوان قربت مجالی ندید

شبی بسکه لولو بمژگان بسفت — بر دن رفت از خویش و با خویش گفت

که درد دم نیابد دوای ز کس — گر از همای همنوشتنگ بس

چو من کام دل در کنارش نهم — نشان دلِ بیقرارش دهم

یقینم که پایم برآید ز گل — بدستم دهد دامنِ کام دل

چو شمع شه خاوری در گرفت — ره لشکرِ خاوری برگرفت

ز خونابه گلگون بهامون دواند — جنیبت بنزگاه بهزاد راند

فرو جست چون آتش از بادپای — ثنا گفت و پرسش نمود از همای

که چون بال بگشود و پر برکشید — کدام آشیان را نشیمن گزید

پس آنگه علم زد بصحرای راز — بسر حقهٔ راز را کرد باز

ز سرداب و حال آن گلعذار — همه سر پوشیده کرد آشکار

گرانمایه بهزاد زان شاد شد — روانش ز قیدِ غم آزاد شد

بخندید مانند گل بر شگفت — پس آنگه بر او آفرین کرد و گفت

که با لشکری خاور و مهر شاه — بهر منزلی قطع کردیم راه

بگشتیم یک هفته در کوه و در — ندیدیم از مرغ و وحشی اثر

ندانیم کان خسته را حال چیست / بکوه و بیابان هم اوش کیست

نه از وی نشان میتوانیم یافت / نه زو هیچ عنان میتوانیم تافت

نه روی نزول و نه رای گذار / نه رای رحیل و نه جای قرار

عنان رنجه کن تا بکوه و کمر / بجولان درآئیم با یکدگر

چو سیمرغ زین دامگه بر پریم / بود کاشیانش بچنگ آوریم

برفتند و گفتند با مهر شاه / وزان پس نهادند رخ سوی راه

پر از مرغ پرنده کردند دام / تک از نره گور بستند و دام

ز گردون روش عاریت بستدند / پی نعل دریای کوکب زدند

چو آهوی صحرا شتابان شدند / سپهر از تکوی عقابان شدند

ببستند بر دیدگان راه خواب / گشودند از دیدگان راه آب

بهر کوی پویان بهر در دوان / بهر سو خروشان بهر جا روان

به نعل سم هر سمند ره نورد / زکوه و بیابان برآورد گرد

زمانی بصحرا درافگنده بور / زمانی بدریا درافگنده شور

بهر عرصه آورد رخ شاه خوان / [illegible] سپشان با صبا همعنان

بهر جست ز چرخ فلک بر گذشت / بکوبید کوه و کمر کوه و دشت

خروشان چو دریا بهر ساحلی ۔ شتابان چو عنقا بهر منزلی

گهی دست با کوه شان در کمر ۔ گهی پنجه افگنده با شیر نر

گهی پای شان با صبا در رکیب ۔ گهی آتش از تاب شان در نهیب

گهی گوی خورشید شان بر کلاه ۔ گهی بیضهٔ ابر شان در قباه

گهی باد در کوه شان گفتگوی ۔ گهی باد و دام شان جستجوی

گهی چشمهٔ مهر شان آبخور ۔ گهی خاک شان بود در زیر پر

سپیدا ز دم سرد شان نیلگون ۔ هوا از سُم اسپ شان سیلگون

گشتند در زیر بی کوه و دشت ۔ نشان پی شان پیدا نگشت

شب از بیابان برون تاختند ۔ بسر چشمه سر بر افراختند

رسیدند زان پس بکوه گران ۔ بکه بر دوانند که بیکران

بران کوه دیری کهن یافتند ۔ بر آهنگ آن دیر بشتافتند

کشیشی بر آمد بایوان دیر پیر ۔ سری همچو شمشیر و دلی همچو قیر

بزد بانگ کای مردم بیخرد ۔ بزین آشیان مرغ مشکل پرد

شما را بدین کوه سرکش چکار ۔ مرا دید زینگونه گستاخوار

چنین گفت بهرام فرخنده رای ۔ الا ای همایون فرخنده سیمای

کر آمد تی شد که بر بوی وی — بکف دیدیم آفاق را زیر پی
رکاور بهر دانکه تا ختیم — بجز آشیان سر برافروختیم
ندانیم کو را نشیمن کجاست — بدین منزل آگاهی از دل گراست
چنین گفت زبان که بهر ترا — که بی ما نیاید گزند بیر ما
ولیکن بدین دامن کوهسار — که این منزل خرم و سبزه زار
در اطراف او کار بد انر اندام — گذر در چرا او اشتر در کنام
علم بر فرازید زان مرحله — بهر سیه حال وی از قافله
جهانجوی بهزاد و روشن گهر — بر انگیخت شبرنگ چون شیر نر
ز کوه کمر کش به پیچید روی — رخ کوه کمر دید مانند موی
شب تار و ره تنگ و منزل دراز — رخ آورده سوی نشیب انفراز
فرو راند که کوه را انکر — بماند وحشت خرم همی آورده سر
فرینوش چینی و دیوان تیره شب — بر شبرنگ بهزاد شد آن عجب
گرزان گونه پرواز کرد از هوا — فرود آمد از کوه چون اژدها
بهفتم دو بیرزد و یکاسپ عنان او — فلک زیر پاهی مرکبی زیر دان
چو عنقا از ان کوه بی بر کشید — جهانجوی فرود راند و بر کشید

براندند تا صبح چون باد سخت | بران کاروانگه کشیدند رخت

رسیدن بهزاد با فریبوش بکاروان و آگاهی یافتن از حال هما و باز بشهر چین آمدن

چو بهزاد شهزاده فرخنده رای	نظر کرد بر کوهه بادپای
همه کاروان دید در مرغزار	زده خیمه گرد لب جویبار
در و کوه و دشت از شتر گشته پر	بدانست کان گله بود از شتر
بزرگان گردنکش و سرفراز	روان همچو کشتی ولی بی جهاز
همه زار و خاگشته اما خموش	برهنه ولی جمله پشمینه پوش
همه راه پیمان صاحب قدم	بگردن فرازی بعالم علم
همه بردباران صاحب سکون	قدم ننهاده ز جاده برون
همه نا بجاشان بگرد از چنگ	چو چنگ آمده از بریشم به تنگ
همه کوه کوهان همه کوه سرین	همه بر ره پیما همه بر ره بین
نهاده سر اندر پی یکدگر	یکایک بهستی بر آورده سر
بیک رشته با یکدگرشان نزاع	بقول عرب جمله صاحب سماع
فزوده از آن شتر زنگ در کاروان	ببین آنکه نزد بانگ بر ساروان
که غلبانی ز دست ملا بپرید	ببین ملامن کوهسار شکوهید

ندانید کانَدم که پرواز کرد — کجا سایه افگند و پر باز کرد
همای چو همرغ به پر کشاد — بقاف تحیر نشیمن نهاد
ندانم که طوطی شکر شکست — برون رفت از ذوق شکر بجست
کسی شکر از پیش او برگرفت — شکر چون ندید و فغان درگرفت
معنبر نسیمی که فصل بهار — علم بر جبین میزد از مرغزار
چنان بندهٔ سرو آزاد بود — که ملک جهان پیش او باد بود
چو آزاد سروش ز پا درفتاد — هوای شد و سر بصحرا نهاد
بشبگیر بلبل چو گل ما ندید — بزد نعره وز باغ بیرون پرید
ندانید کان مرغ بی بال و پر — کجا آشیان کرد بی بال و پر
ندیدید شاهی برین تختگاه — دریده قبا و فگنده کلاه
ز شاهی ملول و ز لشکر جدا — دمش دود و تیغ و همدمش اژدها
ندانم چو آهو بصحرا فتاد — و یا همچو ماهی بدریا فتاد
شتربان چو بشنید گفتا که ای — ظفر همرهت باد و نصرت نصیر
ندیدیم شخصی برین رهگذار — ولیکن برین دامن کوهسار
کسی میکند ناله دردناک — نخفتد شب تیره تا روشناک

ندانیم کان نالهٔ زار چیست   دراینجا به قیدی گرفتار کیست
همانا اسیر شما آن بود   و یا صید نخجیر با نان بود
چو بشنید بهزاد کشورگشای   فرخنوش را گفت کای نیک رای
مرا در دل آید که آن پیل تن   درین دامن کوه دارد وطن
که آن نالهٔ آشنای بود   نشان چنین هم ز جای بود
برانگیز یکره تگاور ز جای   که مرغی دگر نبود الا همای
بیا تا ازین دامگه بر پریم   همانا که بازش بدست آوریم
بگفتند و یکران برانگیختند   به هم خاک در چشم مه ریختند
بدان دامن کوه در تاختند   بران کوه بیرق برافراختند
چه دیدند در دامن کوهسار   ق ملکزاده مانند ابر بهار
ز چشمش روان گشته صد چشمه آب   تنی پر ز درد و دلی پر ز تاب
بقایش فنا و وجودش عدم   عدیلش عنا و ندیمش ندم
همه یک سر تنش چون هلالی شده   هلالش لسان خیالی شده
ز خون نرگس ارغوانی شده   ز حسرت گلش زعفرانی شده
سهی سرو او همچو سنبل بخم   سمن برگ او همچو خیری بغم

نه بر سر کلاه و نه در تن قباه | نه برده ز رفته لقا و نه برناک ره
چو آواز پای سواران شنید | از ایشان چو توسن عنان کشید
چو مرغ پرنده پریدن گرفت | چو وحشی رمنده رمیدن گرفت
چو جادو ز حرز و چو دزد از عسس | چو تیهو ز باز و چو گنجشک از قفس
بر آمد ز جا همچو باد از ختن | بجست از نظر همچو برق از دمن
به نیرنگ و افسونش کردند رام | به بازی کشیدند بازش بدام
بگفتند چیزی که بایست گفت | شنفتند از وی که شایست گفت
ملکزاده رو بر فرازی نهاد | در ایشان نظر کرد و باز ایستاد
فرو هوش بهزاد فرخ نهاد | بجستند از کوه زین چو باد
بنزد شه دربند آمدند | طبیب فلک نقشبند آمدند
بصد لابه گفتند کای شهریار | بدیهیم خسرو و تاجدار
چرا بر در کوه گردی مقیم | چرا با دد و دام باشی ندیم
چرا دمبدم خون خود میخوری | چرا هر نفس آب خود میبری
گهی بر سر کوه مسکن کنی | گهی در بیابان نشیمن کنی
گهی رو بدریا نهی چون نهنگ | گهی سر بصحرا نهی چون پلنگ

چه دانی ز مرگ همایون سخن / که آن جمله مکر است و تزویر و فن

نمرده‌ست آن شمع مجلس فروز / تو هم همچو پروانه چندین مسوز

عزیزیکه او ماه کنعان ماست / کنون همچو یوسف بزندان ماست

تو خوش باش کان مرغ دستان‌سرای / چو کبکت درآید به بستان‌سرای

اگر باغبان باغ را در ببست / نه مرغ سحرخیز را پر ببست ق

چرا از هوا در نیاید بباغ / که تا از حسد برکند چشم زاغ

بیا کان همی سرو طوبی خرام / همی بی تو در باغ دارد مقام

هنوزش بطرف چمن منزل است / هنوزش بدست تو پا در گل است

سپاه آن زمان کو بجنبد ز جای / در اندازدش تندبادی ز پای

ترا گریه و شیون از بهر کیست / برین خاک سر بودن از بهر چیست

مخور غم که آن شمع سیمین بدن / اسیر است و زنده دارد وطن

سپاه دشتش آن شاه فرخنده رای / درآور شب زنگ بهزاد پای

بایوان فغفور چین زن علم / مدار از هزاران چه فغفور غم

برآور ز زیر زمین ماه را / درآور ز زیر زمین شاه را

چه غم داری از بازی پنج و یار / چو بردی چه اندیشه‌ات از هزار

ملک چون بدان نکته ها کرد گوش — ز دوار وی بیهوشی آمد بهوش
بباریده خونابه از چشم و گفت — که گل چون توان زر در خشت ها نهفت
همایون نباشد چنین فالها — ولیکن بسی رفته است این حالها
اگر زانکه از مهر دم میزنید — دم صدق چون صبحدم میزنید
بگوئید کان مرغ شیرین نفس — کزینسان گرفتار شد در قفس
ترنم سرای گلستان کیست — فروزنده کاخ و ایوان کیست
اگر همچو گنجش مکان در دل است — بزیر زمینش کجا منزل است
لب حقه آن شکرلب کجاست — سر پایه آن ماه نخشب کجاست
در اینجا کنم خویشتن را هلاک — که هست آن پریچهره در زیر خاک
چو بیرون نشد یکزمانم ز دل — چرا بی منش جای شد زیر گل
اگر من نمانم درین غم چه باک — چو او زنده مانده است در زیر خاک
زمینبوس بر خاک ره اوفتاد — که شاها فلک خاک راه تو باد
گدای درت در جهان هر که هست — فدای سرت در جهان هر چه هست
کنون با من از عهد و پیمان کنی — که کار دلم را بسامان کنی
بگوییم پیداست که جانان کجاست — شبستان آن شمع خوبان کجاست

بشرطی که بر بنده رحم آوری غم کار این خسته خاطر خوری
شدم بندهٔ سرو آزاده‌ای گرفتار زلف پریزاده‌ای
درآمد شبی لعبتی می‌پرست دلم برد و در زلف شوریده بست
بشرط تو آورده‌ام داد زو بفریاد من رس که فریاد زو
شه نامور گفت کای نیکنام بقد همایون طوبی خرام
که شمشاد ازانگونه دلبند نیست وزین راست تر هیچ سوگند نیست
که گر زان پریرویم آری مقام ز لعلش دلم را رسانی بکام
ببینم شبی کان مه خرگهی بکامم درآید چو سرو سهی
برآرم مراد دل ریش تو بمیرم چو شمع سحر پیش تو
پریزاد خاقان اگر خود پریست و یا فی المثل شمسهٔ خاوریست
رسانم ببرج تو چون اخترش درآرم ببرج تو چون گوهرش
درآمد فریبوش عالی نژاد ثنا گفت پیشش زمین بوسه داد
پس آنگه بجستند همچون پلنگ کشیدند کهکوب با آهنگ تنگ
بباد صبا بر نهادند زین چو باد ختن رخ نهاده بچین
سوی لشکر خاوری تاختند وز انجا بچین سر برافراختند

ز سهم دلیران پولاد چنگ ‌‌ شکسته دل شیر و پشت پلنگ
تگاور بر آقان بکردار برق ‌‌ زده نعل بر فرق سلطان شرق
سر افگنده بر خاک ره سروران ‌‌ علم موکشاده بسوگ سران
پلنگان شده کشته دریای پیل ‌‌ روان سیل خون همچو دریای نیل
قضا حمله آورده همچون پلنگ ‌‌ اجل باز کرده دهان چون نهنگ
پر از کاسه سر همه صحن خاک ‌‌ طبقهای گردون پر از جان پاک
بر آفاق گردون بر آورده سر ‌‌ عقابان ترکش بر آورده پر
ز شمشیر فلک چرخ ببریده مهر ‌‌ ز خنجر برون جسته گاو سپهر
کمند سواران پر از تاب و چین ‌‌ سر سرفرازان پر از خشم و کین
جهان در جهان گشته در خاک پست ‌‌ همه روی صحرا پر از پا و دست
سر افگندگان در سر افگندگی ‌‌ شده تیره سرچشمهٔ زندگی
شتابنده بر تازیان غازیان ‌‌ خروشنده بر غازیان تازیان
ز کشته بهر سو صد پشته بیشتر ‌‌ شهنشه بهر سو صد کشته بیشتر
جهان بر دو لشکر شده تار و تنگ ‌‌ بحیرت بمانده دد و کوه و سنگ
زده بوق هر لحظه بر گوشها ‌‌ کمان گوشه‌ها بر بناگوشها

برآورد عنقای خور بال زر ‌ ‌ ‌ پدید آمد از آشیان زال زر
خبر شد مقیمان درگاه را ‌ ‌ ‌ که از چاه بردند آنماه را
برون آمدند از حرم جنگجوی ‌ ‌ ‌ نهاده سوی شاه فرخنده روی
برآورد شه ابر آتش درخش ‌ ‌ ‌ بسان تهمتن برانگیخت رخش
درآمد سپاه و برآمد بماه ‌ ‌ ‌ صهیل سواران و گرد سپاه
جهان پر شد از بانگ روئینه خم ‌ ‌ ‌ بترسید شیر از دم گاودم
برآمد خروش از دم کرنای ‌ ‌ ‌ بجنبید لشکر بیکره ز جای
بایوان فغفور در تاختند ‌ ‌ ‌ علم بر سر قصر بفراختند
چو بر کوهه پیل بستند کوس ‌ ‌ ‌ فرنیوش بر پای شه داد بوس
که شاها بفرمای تا در حرم ‌ ‌ ‌ مبادا کسی برفرازد علم
ملکزاده گفت ای جوان شاد باش ‌ ‌ ‌ ز قید غم و محنت آزاد باش
بقول تو این پرده را کم زنند ‌ ‌ ‌ بزرگان ازین پرده کی دم زنند
تو خوش باش و بر دل منه بار غم ‌ ‌ ‌ که نبود حرامی مقامش حرم
پس آنگه خبر شد به فغفور شاه ‌ ‌ ‌ که شد تیره گردون ز گرد سیاه
بجوشید مانند دریای نیل ‌ ‌ ‌ بزد تخت بر کوهه ژنده پیل

در گنج بگشود و زر بر فشاند — سپاهی چو مور و ملخ بر نشاند
همه جنگجویان پرخاش خر — یلین مه و بسته هر یک کمر
همه کوه کوهان پولاد خای — شده غرق آهن ز سر تا بپای
علم بر کشیدند و رتا ختند — بمیدان کین سر بر افراختند
چو لشکر در آمد بر آمد به ابر — ز رو یینه خم بانگ چرم هژبر
بر آمد قیامت ز آوای نای — مگر صور بود آن نفس نای نای
همه نامور کرده از بهر نام — ز پولاد جامه ز الماس جام
ز گردان سیه گشت چشم سپهر — ز سهم دلیران بلرزید مهر
ز گرد سواران پر خشم و تاب — شد ابا ستمه چشمه آفتاب
رخ شاه گردون شد از بیم زرد — بر از خاک شد چشمه لاجورد
ز خون یلان کوه و صحرا جیز — بموج اندر آمد چو دریای چین
زمین گل شد از خون لشکرکشان — بر از خشت شد قالب آسمان
بنوک سنان شاه روشن گهر — فرو ریخته طرف کوه و کمر
جوانان زده نعره بر سپهر چرخ — نمانده زهش در دهان تیر چرخ
بسی کوه افتاد از زخم تیغ — سر از تیغ باران چو باران ز میغ

ز سهم دلیران پولاد چنگ ‌ ‌ شکسته دلِ شیر و پشتِ پلنگ

تگاور براقان بکردار برق ‌ ‌ زده نعل بر فرق سلطان شرق

سر افگنده بر خاک ره سروران ‌ ‌ علم مو کشاده بسوگِ سران

پلنگان شده کشته دریای پیل ‌ ‌ روان سیل خون همچو دریای نیل

فنا حمله آورده همچون پلنگ ‌ ‌ اجل باز کرده دهان چون نهنگ

پر از کاسهٔ سر همه صحن خاک ‌ ‌ طبقهای گردون پر از جان پاک

بر آفاق گردون بر آورده سر ‌ ‌ عقابان ترکش بر آورده پر

ز شمشیرِ فلک چرخ ببریده مهر ‌ ‌ ز چنبر برون جسته گاو سپهر

کمندِ سواران پر از تاب و چین ‌ ‌ سرِ سرفرازان پر از خشم و کین

جهان در جهان گشته در خاک پست ‌ ‌ همه روی صحرا پر از پا و دست

سر افگندگان در سر افگندگی ‌ ‌ شده تیره سرچشمهٔ زندگی

شتابنده بر تازیان غازیان ‌ ‌ خروشنده بر غازیان تازیان

ز کشته بهر سو صد پشته بیشتر ‌ ‌ شهنشه بهر سو صد کشته بیشتر

جهان بر دو لشکر شده تار و تنگ ‌ ‌ بحیرت بمانده در و کوه و سنگ

زده بوسه هر لحظه بر گوشها ‌ ‌ کمان گوشه ها بر بنا گوشها

قضا در نشیب و قدر در گریز | اجل سست و پای اجل تند و تیز
زمین لاله خیز و هوا لاجورد | سیه چشم ماه و رخ مهر زرد
بهر کوی از پشته ها کشته ها | بهر سوی از کشته ها پشته ها
بهر کوه دشت و همه دشت لعل | همه دشت کوه و همه کوه لعل
شده غرقه خون بدریا نهنگ | ز شیران گریزان بصحرا پلنگ
ملک تیغ در دست و بر خصم چیر | سیه تشنه بر جنگ و از عمر سیر
ز ناگه دلیران ایران زمین | گشودند بر قلب لشکر کمین
بخیل شه چین در آمد شکست | بشد کار ترکان بیکره ز دست
نه جای قرار و نه روی ستیز | نهادند ناکام رو در گریز
شه شهسواران عنان داد تاب | بخون سواران سنان داده آب
قضا را به فغفور چین در رسید | شه چین چو آن شیر دل را بدید
رخ آورد و پیلش سبک پیش راند | شه پیلتن اسب را در جهاند
بر آورد از پیل و از شاه گرد | بزد شه رخ و شاه را مات کرد
بیازید چنگ و بغل برگشود | به خنجر سرش را ز تن در ربود
بیکره بشد پای ترکان ز جای | شدند آن همه سرکشان زیر پای

نگونسار شد چینیان را علم — نبرد نامی ترکی دگر بار دم
چو چوگان سواران پرخاش جوی — ز تن میربودند سر همچو گوی
زمین شد غبار و برآمد باوج — جهان گشت بحر و درآمد بموج
کمند دلیران خاور زمین — چو موی سر زنگیان پر ز چین
سمند سواران شامی نژاد — زده آتش رشک در جان باد
خدنگ افگنان هر یک از بیم جنگ — کمان می فگندند همچون خدنگ
ز بس سر که شهزاده از تن بکند — زمین گفت تا کی زمان گفت چند
ز بس کشته کافگند بر عد دشت — جهان گفت بس کن که از حد گذشت
چو تیغ شه شرق بگرفت زنگ — ز خون عرصه خاک بگرفت تنگ
شه شهسواران ایران زمین — علم زد بر ایوان فغفور چین
بفرمود تا هر که بود از سپاه — عنان را بپیچید از آوردگاه
همان دم که آگاهی آمد بشهر — که کشتند فغفور چین را بقهر
چو غنچه همایون نسرین بدن — بخون در شد و چاک زد پیرهن
بفندق گل از طرف بستان بکند — بلولو بر آورد مرجان ز قند
در افگند آن سنبل مشکفام — بپای سهی سرو طوبی خرام

بنفشه برافشاند بر نسترن ‌‌ ‌ همی اشک عناب بر یاسمن

فرو ریخت از چشم میگون شراب ‌ ‌ زبادام بر برگ گل زد گلاب

همه خلق از آن ماتم دردناک ‌ ‌ نشستند گرینده بر روی خاک

جهان را همین است آئین و کیش ‌ ‌ که هر لحظه بیگانه گردد ز خویش

کسی کو بود بر جهانی امیر ‌ ‌ بمیرد چو گوید جهانش بمیر

چو خورشید هر کو نماید جمال ‌ ‌ بود روز بازار او را زوال

اگر بر درت پنج نوبت زنند ‌ ‌ مشو غره زانکه بنوبت زنند

چو ابرار زنی سایبان بر سماک ‌ ‌ چو قطره بود بازگشتت بخاک

اگر بر سر تخت داری قرار ‌ ‌ نه بینی که تختت تو بندست و دار

جهان را نماند باقی بکس ‌ ‌ بماند خداوند باقی و بس

سحر بر سر شاخ دیدم گلی ‌ ‌ که گلبانگ میزد بر و بلبلی

اگر زانکه بر خویش خندی سزاست ‌ ‌ دلی کار ناید بدین خنده راست

چو دانی که دوران ندارد ثبات ‌ ‌ یک امروز فرداست دور بقات

چو شوکت نمائی بر و لب ببند ‌ ‌ بدین شوکت و زنگ نوبت مخند

فلک نیک داند ستم پروری ‌ ‌ میاموز هاروت را ساحری

بود رسم این شاهد دلفروز — که گاهی بود ساز و گاهیش سوز
درین پرده هر جا نوایی زنند — بجای نوازند و جایی زنند
برآید ازین گلشن دلپذیر — گهی نالهٔ زار و گه بانگ زیر
که در باغ دیدست سرو بلند — که دوران گیتی ز بیخش نکند
کشیشی درین دیر پاینده نیست — که دارندهٔ دیر را بنده نیست
مکن خودپرستی خدا را پرست — که هر کو خدا را پرستید رست

داستان

بیارای ای باغبان باغ را — چو گلزار فردوس کن راغ را
بکش فرش فیروزه بر طرف باغ — برافروز در گلشن از گل چراغ
سمن را ز دامن برافشان غبار — چمن را ز گلبرگ پر کن کنار
در باغ بگشا که دل بسته ایم — بفرما مفرح که دلخسته ایم
رخ لاله پر قطرهٔ ژاله بین — می ژاله در ساغر لاله بین
بزن تخت کاوس بر تخت باغ — بکش پر طاوس بر روی زاغ
می از دست سرو گل اندام خواه — چو گل چاک زن جامه را جام خواه
که مستان ز خود خیمه بیرون زنند — دگر باره پیمانه در خون زنند

به بستان کشیدند رخت صبوح
بجمشید بند باج و جیبا ندسوح

به سستی علم بر ثریا زدند
ز کاشانه خرگه بصحرا زدند

صبوحی کنان می خون دل
ترنم نوازان قانون دل

سزا پرده در بوستان میزنند
بدستان ره دستان میزنند

درین وادی از سر قدم کرده اند
بجامی همه ملک جم خورده اند

چو مرغ چمن ارغوان ساز شد
گل ارغوانی دلش باز شد

فرو گفت در گوش مرغان خروس
که گل شوهر است و شقایق عروس

سرائی تذروان دستان سرای
بدینگونه دستان زدند از هوای

که از انگبین چون مگس دور کرد
ببوی عسل دفع زنبور کرد

جنیبت برون راند از اوردگاه
علم زد بر ایوان فغفور شاه

چو خور بیرق از برج مه بر فراخت
ز نه ترک اطلس کله بر فراخت

چو خسرو ز شیرین لبان خواست جام
رسید از لب لعل شیرین بکام

در آیینه چین رخ یار رفت
به چین سر زلف دلبر شتافت

در گنج بگشوده و کشته مار
ز ناغیار ببریده و برده یار

رطب خورده و استخوان سوخته
خریده گل و خار بفروخته

گذشته ز نار سر رسیده به نور ‏— نظرگاه فردوس منظور حور
چو بیرون شد شاه فیروز بخت ‏— زدندش در ایوان فیروزه تخت
چو سلطان مشرق برآمد پگاه ‏— ز یاقوت بر سر نهاده کلاه
سراپرده بر چرخ اطلس زده ‏— علم بر رواق معرش زده
همه سرفرازان ماچین و چین ‏— نهاده سر بندگی بر زمین
همه شهریاران کشور خدای ‏— فکنده سر عجز در پیش پای
ز سهم پلنگ افگنان چو پیل ‏— ز دوره ایستاده فلک هفت میل
دران رشته شاهان ترک و عرب ‏— ز هیبت چو پسته فرو بسته لب
سرائی غلامان زرکش قبای ‏— دو رویه زده صف بگرد سرای
نهاده امیران گیتی پناه ‏— سر چاکری بر در بارگاه
جهانجوی بنشسته بر تخت زر ‏— جهانی به پیشش در افگنده سر
ز ناگه فرینوش چینی چو برق ‏— درآمد روان از در شاه شرق
پرستش سر دست دستور پیر ‏— که او را پدر بود و شه را وزیر
درفشنده آورد با خویشتن ‏— چو شمع درخشنده تیغ و کفن
بمژگان همه صحن ایوان برفت ‏— بساط همایون ببوسید و گفت

که تا ما جهان مرد پناه تو باد — نماند زمین روب باد و تو باد

هوا جوی عهد تو باد افلاک — دعاگوی قدر تو باد املاک

هزاران سر سبز دستیاران تو — همه گردنان طوق داران تو

اگر میکشی خون این بیگناه — حلالست بر جان سیاران شاه

وگر رحمت آری بجان بنده ای — کمند بندگی تو تا زنده است

اگر زانکه آید خطایی پدید — بدان دامن عفو باید کشید

چه از نیز ما بود مغفور بود — ببخشای جرمش که معذور بود

ز بهر دل این سر افگنده است — که هم بنده زادست و هم بنده است

که برا این جهاندیده رحم آوری — وزان در گذاری و زین بگذری

که پیرست و در قید ملک اسیر — جوانرا چه افزاید از خون پیر

چو بلبل به بستان در آمد همای — چو طوطی شد اندر سخن قند خای

لب شکر افشان شکر ریز کرد — همه مرز چین را شکر خیز کرد

بیا سخن چنین گفت کای نوجوان — جهان جسم و لطفت چو آب روان

اگر زانکه بد کرد فغفور دید — ز تیغم جمشید انچه باید چشید

ز بهر جها بودن عز داشتن — غم و درد بر ما ز ما داشتن

نگفتم نباشد همایون بفال / شد از دست خود لاجرم پایمال

بتی را چنان زنده در گور کرد / مهی را چنان جرم بی نور کرد

شما کنون چو بهرام محبوس گور / شده مار همخوابه همخانه مور

هر آنکس که چاهی کند بر گزار / نخست او دران چاه گیرد قرار

پس آنگه جهاندیده را پیش خواند / بپوشاند تشریف و پیشش نشاند

بدو داد دست وزارت دگر / چو تیرش بجوزا برآورده سر

بفرمود تا جام می در دهید / ترنم نوازید و ساغر دهید

درخشنده آتش در آب افگنید / بمی تاب در آفتاب افگنید

عقیقین لبان جام برداشتند / زیاقوت می کام برداشتند

قدح نوش کردند مستان شدند / چو شب شد بسوی شبستان شدند

رفتن همای و همایون بسمن زار نوشاب و عشرت کردن

ز ایوان چو برخاست آوای کوس / بکیوان در آمد خروش خروس

سپیده بسرخی بیاراست روی / نهان کرده در زیر بغتاق موی

می مهر در جام زر ریختند / ز سیماب آتش بر انگیختند

بنفشه درودند و گل کاشتند / چمن زار سنبل تهی داشتند

بغتاق
زیر پیراهن

ملکزاده از خواب نوشین بخاست / دگر نوشد اروی دوشین بخواست
بروی همایون قدح نوش کرد / خرد را بیک جرعه بیهوش کرد
دلش با سر زلف او بسته عهد / بمستی ز هستی برون برده مهد
شکر چین شد از پستهٔ تنگ او / دمادم بخت از زلف شبرنگ او
ز لعلش قدح جست نُقل از دهن / گل از باغ رخسار و قند از سخن
پریچهره از مه برافگنده شب / بشکرفشانی برآورده لب
که بادا بکامت همه روزگار / شبت روز عید و خوشت بهار
بجای تو ای شاه فرخ نژاد / هر آنکس که بد کرد نیکش مباد
کنون چون دردشت پرسنبلست / ز بلبل همه باغ پر غلغلست
چمن باغ خلد و سمن حوریست / عروس گلستان گل سوریست
شقایق دگر سر بر افراختست / می لعل در ساغر انداختست
چمن را قبای سمن در برست / سمن را هوای چمن در سرست
بباغ سمن زار دارم هوا / که مل بی گل امروز نبود روا
بفرما که بزم شبستان کنند / ز کاشانه آهنگ بستان کنند
سراپرده بر لاله زاران زنند / علم بر لب جویباران زنند

چو بشنید شه در زمان برنشست | صنم نیز در مهد زر برنشست
جنیبت ز ایوان بصحرا دواند | بباغ سمن زار نوشاب راند
ز دو تخت پیروزه بر پیشگاه | خروش مغانی برآمد بماه
پری پیکران مجلس آراستند | ز سیمین بران جام زر خواستند
بجام عقیقین در آویختند | عقیقین می اندر قدح ریختند
نواگر بنان چنگ بنواخته | گهی سوخته عود دگه ساخته
برآوای رامشگران در چمن | گهی سرو رقاص وگه دست زن
ز باده تن خسته جان یافته | ز نی چشمه آب حیوان یافته
ز جرعه لب جو عقیقین شده | نباتش همه جان شیرین شده
رخ گل ز مل لاله رنگ آمده | ز گل لاله را پالهنگ آمده
روان باده در سایه شرح بید | شده نرگس از باده چشم امید
لب ساغر از لعل شیرین لبان | شده چون لب یار شیرین زبان
سمن آب گل برگ گل رو زده | بنفشه خم اندر خم مو زده
ز گل بوی باغ ارغوانی شده | ز سبزه زمین آسمانی شده
عروسان بستان گشوده نقاب | بریحان مشکین در افگنده آب

ز لب نوش خندان شکر ریخته ... ز موی مشک بر نسترن بیخته
روان صراحی رسیده بکام ... روان خون مرغ صراحی مدام
گلی همچو مل در کف دست شاه ... ملی همچو گل بر کف دست شاه
دل غنچه چون پسته دیده تنگ ... گل نمود چون روی رامین برنگ
ریاحین علم بر گلستان زده ... شقایق دم از می پرستان زده
عروس چمن حله پوش آمده ... ز بلبل چمن در خروش آمده
بنفشه خم موی برتافته ... ز باد صبا روی برتافته
نسیم چمن نافهٔ مشک باد ... نسیم ختن را همه مشک باد
صبا آتش گل برافروخته ... دل لاله بر برگ گل سوخته
نهاده سمن در چمن صندلی ... چمن فستقی و سمن صندلی
ز بس لاله خیری و گاوچشم ... شده زهره را خیره بر گاوچشم
بکام دل دوستان بوستان ... شده بوستان خرم از دوستان
گشوده صبا برقع از روی گل ... معطر شده عالم از بوی گل
پراگنده بید صحن چمن ... همه گرد بید مشک ختن
قدح نوش مستان بستان فروز ... قدح کرده پر آب بستان فروز

ل از گل شده پر طاوس شاه — گل از ژل شده جام کاوس شاه
صبوحی زده کبک بر شاخسار — نوا بر کشیده بهر شاخسار
بنوبت غزلخوان شده فاخته — بر آواز قمری نوا ساخته
ز باد صبا چین در ابروی آب — چو زنجیر موی بتان روی آب
بهاری ز هر شاخ سر بر زده — نگاری بهر کاخ سر در زده
عنادل ترنّم نو از آمده — گل از خوشدلی خرقه باز آمده
شگوفه مرقع در انداخته — ریاحین عَلَم بر انداخته
شده کبک هندو چه هر نسترن — شده ابر سقای برگ سمن
رسانده پیام از بهشت برین — صبا از شمال و شمال از زمین
که خوش باد این عیش بر دوستان — که با دهنت بی دوستان بوستان
چو از سبزه فیروزه گرد چمن — ز فیروزه فیروز باید شدن
بود غنچه خندان چران تنگدل — که باشد چو گل در چمن تنگدل
فلک جام فیروزه بر داشته — سر از جام فیروزه بفراشته
ز نرگس اشارت که چون گل بنال — ز بلبل بشارت که چون گل منال
که ایام درد جدائی گذشت — ز داد فلک بی‌وفائی گذشت

دمی کش نفس لیک نقش خوش و خرم است | ز عالم بر آسا که خوش عالم است
جم وقتی از جام می خواه کام | که جز بر کف جم است جام
چو دستت دهد باده خوشگوار | غنیمت شمر خاصه از دست یار
اگر مهربانی نظر کن بباغ | ببین بر دل لاله از مهر داغ
چو در آتش لاله افتاد سنگ | دم از آتش تر زن و آب خشک
ملک جام جمشید بر داشته | شب از روی خورشید برداشته
سر افگنده چون نرگس نیم مست | گل حمری و خمر گلگون بدست
بمستی می تلخ شیرین گوار | بدست سر زلف مشکین یار
بگفتار خنیاگران کرده گوش | برفتار سیمین بران داده هوش
پریچهره ساقی مه سیم تن | بت پرنیان پوش پسته دهن

صفت شراب

بگردش درآورده دریا سرو | عقیقین شرابی چو خون تذرو
می رفته بر آب آب بقم | چو خون سیاوش در جام جم
بباغ ارغوان و بمیدان کمیت | بمیخانه قندیل و در شیشه زیت
فروغ دل و نور چشم قدح | تن جام را جان و جان را فرح

سبیل صراحی و خورشید طاس
ثریای خمخانه و ماه کاس

شب افروز مهتاب قندیل دیر
چو سلطان سیاره هنگام سیر

درخشان دو دو شش چو شمع فلک
فروزان چنانی چو جان ملک

زلال روان بخش عنبر نسیم
ازو پیر برنا و ممسک کریم

زده آب بر آتش آفتاب
شده پیش او از حیا آتش آب

یمن مجلس او عقیق یمن
چمن بزم او شمع بزم چمن

می آذری آتش کوثری
گل خیبری و آب اسکندری

خور خاوری ساغر و ماه دن
فروزان ازو انجم انجمن

می لاله گون لاله ژاله سان
گل مشکبو ژاله لاله مان

سر و بر حریفان و ریحان روح
چو عیسی روان بخش و همزاد نوح

جوان رای درویش دل او پیر ده
کهن پیر نو باده دیر ده

گل و بلبل و آب بستان فروز
زراج قدح آتش جان فروز

می لعل در ساغر کوثری
عقیق یمن در زر جعفری

بروز آفتاب و بشب ماهتاب
به قرابه دیو و بساغر شراب

بهشت طرب خانه سلسبیل
چو آتش شده گلستان بر خلیل

دم جان فزا چون دم عیسوی · درخشنده چون کف موسوی

کهن پیر دهقان دمیده طرب · جگر گوشهٔ خوشه بنت العنب

رحیق مروق عقیق مذاب · زر آب چو سیماب و یاقوت ناب

نم جسم و جان آب آتش شرار · می خام خم آتشین آبدار

چراغ روان مشعل شب روان · سراسر حیات و لبالب روان

پری وار دیو افگن حور وش · منور دل ناری و نور وش

فروزنده خورشید خمخانه برج · درخشنده یاقوت پیمانه درج

گلاب کهن نو بر چرخ پیر · ازو گشته رای برهمن منیر

نمایندهٔ پنجهٔ پهلوی · بدو لاف پیران کیخسروی

خراباتی بکر چون شیر خام · منور چو شمع شبستان جام

مشعشع گلابی چو گلگون عرق · ملمع لعابی چو گلگون شفق

ازو آذر پور آزر تهی · وزو دست موسی عمران کفی

خورد آب و آتش برهمن · بدستان چو سرخاب رستم فگن

چراغ [illegible] ارمغان مغان · بنفشه ببوی و برنگ ارغوان

دوای [illegible] نوشند ازو وی جم · خطا رفت بیهوش داروی جم

درفشان سهیل یمانیش نام   غلط میکنم روح ثانیش نام

عروس جهان و جمانه تتق   مغانی چو خون شفق در افق

صراحی مرد افگن راه زن   بصفوت فرشته بفعل اهرمن

لعاب قدح قفل زندان غم   گل روی ساغر کلید کرم

چو گل هرزه گرد و چو خور هرزه خند   چو در شیشه باز و چو شب چشم بند

سپیده دم شام صبح صبوح   مشاعل فروز شبستان روح

چو لعل لب ساقی خوش کلام   نباتی و نوشین یاقوت فام

جم جام و گلچهر اورنگ تاک   گل باغ جان بلکه خود جان تاک

گلابی چکیده ز گلبرگ جان   شرابی ازو در فته آب روان

گر از شیشه اش چون برون آوری   چو دیوی نماید بدست پری

خوشا در ازل گشته مست شراب   ازل تا ابد خفته مست و خراب

خوشا باده تلخ شیرین گوار   اگر مستیش را نبودی خمار

دریغا صبوح گل افشان مے   نبودی اگر داغ دردی زمی

آوردن مهد همایون از باغ سمن و عقد بستن با همای

خوشست بادای نکهت نوبهار   که داری نسیم سحر یار

چرا درگذشتی ز ما همچو باد / بیا ای که جانم فدای تو باد

علم زن دم صبح در بوستان / که بستان حرام است بر دوستان

بکش جام فیروزه گون در چمن / به شبنم فرو شوی روی سمن

سمن خط ریحان کشش در ورق / چمن طاس نرگس نهش بر طبق

ببین لاله را با دل سوخته / رخ از آتش دل برافروخته

شگوفه است بلقیس در بوستان سبا / بنفشه است لیلی و مجنون صبا

مگر بهر بلقیس شد چاره ساز / که هدهد بسوی سبا رفت باز

مگر پرده از روی لیلی فتاد / که مجنون دگر سر بصحرا نهاد

مگر اندوه ویس گل روی خورد / که گل همچو رامین شد از مهر زرد

اگر بلبل از بانگ و زاری نخفت / گل سوری از بانگ ساری نخفت

چو زد گریه بید بر شاخ دست / روان باد چون برق در موج جست

چو گل صید مرغ سحرخیز کرد / دلاویز مرغ شب آویز کرد

سراینده مرغان بستان سرای / ازینگونه گشتند دستان سرای

که شهزاده چون خور علم برکشید / می روشن از ساغر زر کشید

رخ آورد چون شاه خاور بچین / علم زد چو گیسوی دلبر بچین

چو جمشید بنشست بر تخت عاج ‌‌ ‌ ز یاقوت رخشنده بر فرق تاج
بفرمود تا موبدان کهن ‌‌ ‌ که رانند ز افلاک و انجم سخن
بر آیند بر بام چرخ برین ‌‌ ‌ بجویند وقتی مبارک ترین
که آرند خورشید را سوی ماه ‌‌ ‌ رسانند تابنده مه را بشاه
سطرلاب دانان اختر شناس ‌‌ ‌ گرفتند ز اجرام علوی قیاس
چنین گشت روشن که آندم که مهر ‌‌ ‌ بتابد رخ از بام نیلی سپهر
عروس فلک کحل شب در کشد ‌‌ ‌ بغلطاق شمعی ز سر بر کشد
بپوشد جهان لاجوردی قبای ‌‌ ‌ همایون بود این طلب بر همای
چو خسرو سزد گر شه نیکنام ‌‌ ‌ رسد از لب لعل شیرین بکام
چو بشنید فرخ رخ نیک پی ‌‌ ‌ بمیدان در افگنده گلگون می
پس آنگه سران سپه را بخواند ‌‌ ‌ بدین مژده زر داد و گوهر فشاند
ز بهر عروسی شه کامیاب ‌‌ ‌ بیاراست ایوان افراسیاب
بفرمود تا شهر و صحرای چین ‌‌ ‌ گرفتند در خز و دیبای چین
هزار اشتر کوه کوهان ز زر ‌‌ ‌ بدیبای رنگین و خلخال زر
هزار استر خوش رو و خاره سم ‌‌ ‌ مرصع بگوهر ز سر تا بدم

هزار اسپ که کوب فولاد خای   همه زین زر و جواهر ز سر تا بپای
هزار آتشین روی سیمین بدن   چو طوطی شکر خا و شکر شکن
فرستادگان ماه مشکین کمند   بزرینه مهدش بچین آورند
شده چین زلف بتان مشکبار   همه خاک چین گشته مشک تتار
سرائی تذروان شیرین سخن   چو کبک دری جلوه گر در چمن
قصب پوش خوبان نوزین کلاه   شکر گون قصب بسته بر طرف ماه
جنیبت چو کبکان طاوس پر   روان کرده با طوق و آرای زر
بهر عرصه با سپاهی شهی   بهر برج با آفتابی مهی
چو جمشید با جام گوهر نگار   چو خورشید با خنجر زر نگار
بزرگان طبقهای گوهر بچنگ   شهان شمعهای معنبر بچنگ
خطائی نژادان تازی سوار   برانگیخته بور دریا گزار
زده قبه ها بر قرا تهای راه   دران قبه سیمین بران چو ماه
شکر پاشخان عود و مجمر بدست   معنبر خطان مشک و عنبر بدست
همه کوه زرین حمایل شده   همه دشت مشکین شمایل شده
تبیره زنان کوس نواخته   جرسها بجنبش درانداخته

ز بس شقه های کیانی درفش / مرقع شده دلق چرخ بنفش
ز باغ سمن زار تا قصر شاه / زده صف پریچهرگان چو ماه
ستاندند ماه ختن را بچین / گرفتند بر ماه و شاه آفرین
همه خاک چین نافه مشک بود / همه خشک و تر پر ز خشک بود
تو گوئی ز بس گوهر تابناک / گهر دوز شد نطع کیمخت خاک
بدین رسم و آئین چو بلقیس عهد / در ایوان جمشید بنهاد مهد
برهن سرو سیمین دامن کشان / شکر ریز کردند دامن فشان
ملک ریخت در پای آن گلعذار / بهر گام گنجی برسم نثار
بفیروزه گون مسندش برنشاند / چو فیروزه در خاتم زر نشاند
همه موبدان و رزمان آمدند / همه بخردان مدح خوان آمدند
پس آنگه گرفتش بلورینه دست / برسم ملوک عجم عقد بست
بمهری معین بدینی درست / رخ خاطر از گرد اندوه شست
که بی عقد آن مه رخ می پرست / چو عقد ثریا نسنید از دست
چو شد بسته کابین آن دلگشای / فرستاد شاهش بخلوتسرای

رسیدن همای و همایون بیکدگر به طریق حلال +

سر تخت شاهنشهی زان اوست / که ملک گدائی بفرمان اوست

نخواهد توانگر ز درویش باج / نجوید شه از ملک ویران خراج

ولی پادشاهی اگر یکدم است / خوش است ارچه سوزش به از ماتم است

اگر غم بر آرد ز جانت دمار / چو امید شاهی بود غم مدار

خوش آن درد کو را دوای بود / خوش آن یار کو را وفای بود

خنک آنکه شد منزلش کوی دوست / که جنات فردوس ماوای اوست

ملک بر سر تخت گوهر نگار / گرفته بکف ساغر زرنگار

فتاده در ایوان فیروزه رنگ / خروش مغنی و آوای چنگ

صنوبر خرامان بپرده سرای / چو سرو خرامان ستاده بپای

چو خون صراحی در آمد بجوش / بر آورد مرغ صراحی خروش

که ساغر مگر جام گیتی نماست / که بر دست جمشید گیتی گشاست

مغنی چو رعد است و باران رباب / قدح آسمان و شراب آفتاب

چو شه نغمهٔ چنگش آمد بگوش / سروشش فرو گفت در گوش هشتر

که بی لعل جانان حرام است می / بجز لعل جانان کدام است می

بر و شعر ازان مشک مه‌پوش تر / می لعل ازان چشمهٔ نوش نوتر

رخ خوب و خال سیاهش نگر | سیه دانه بر قرص ماهش نگر
بچین هندوانش نگر شعرباف | همه هندوان گرد چین در طواف
ز نشانش شکن بر سمن می فگن | سیاه حبشش بر ختن می فگن
می از دست یار زرنیش و منوش | که از دست زنبور نیش است نوش
چو بگذشت پاسی از آن تیره شب | ز گردش قدح جانش آمد بلب
پر و بال بگشود همچون همای | درآمد بقصر همایون همای
چو مه طالع از برج نیک اختری | قمر گشته ماهیش را مشتری
مهی دید در آسمانی نقاب | چو خورشید در لاجوردی حجاب
دو آهوش افسونگر جادوان | دو زنگیش سر حلقهٔ هندوان
برش برگ نسرین و رخ بوستان | دهانش بکام دل دوستان
خرامنده سروی سراپای نوش | شبش از درازی فتاده بدوش
سهی سرو سیمینش را نار بار | پرند شب از گیسویش تار تار
سخن در دهانش خرد در روان | ز موی میانش یقین در گمان
دو جادوی مژگونش مست مدام | دو آهوش با دام گیسوش دام
نه چون پسته‌اش عقل را هیچ گنج | نه چون غنچه‌اش بوستان را ترنج

شب تیره تیر و زنگین شبش — لب جام خندان ز میگون لبش
رخ و ابروش مشتری در کمان — قدح بر لبش نار به ناردان
دو هندوی دل دزد بر پیچ و تاب — فرو بسته و افکنده بر آفتاب
فتاده سه از مهر او در محاق — در آفاق جفت و دو ابروش طاق
خرد صید آهوی تسخیر افکنش — بپیچیده آهو سر از گردنش
دو پستان دو نار گلستان جان — دو مرجان عناب گون جان جان
بر آشفته زان سنبل عنبرین — بنفشه فرو خفتان بازار چین
رخ مهوشش شمسهٔ شعر پوش — لب دلکشش شکر جیفروش
بر آتش دو نعل سیه تافته — صبا از نسیمش روان یافته
بکفر سر زلفش ایمان درست — ز سحر لبش آوازهٔ جان درست
دو لعل لبش شکر آبدار — دو زلف کجش عنبر تابدار
کمند افگنان زنگی رهزنش — کرشمه کنان ترک مردافگنش
کشیده به شب ماه را در کمند — بر آتش نهاده ز عنبر سپند
ز فردوس اعلی رخش آیتی — بمیدان خوبی قدش رایتی
دو گیسوی پرتاب و چین تافته — وزان شهر بافان چین یافته

میانش ز مستی گرفته کنار　　ز می نرگسش را گرفته خمار

برون آمد از پرده چون مه ز میغ　　کشیده دو جادو ش بر مهر تیغ

فرو هشته برقع ز رخ چون پری　　به جولان در آمد چو کبک دری

چو بر چرخ تیره نظر می فگند　　قمر پیش تیرش سپر میفگند

چو از مه برافگند شبگون نقاب　　برفت آب سرچشمهٔ آفتاب

قمر چون رخ دلربایش نبود　　چو می مشتری را بهایش نبود

چو خسرو بدید آن پریزاد را　　بسی طعنه زد بر لبش باد را

تن او چو آب روانش بدید　　گمان برد کین دم بخواهد چکید

مه و مشتری در قران آمدند　　ملک با پری همعنان آمدند

چو روح و بدن در هم آویختند　　چو شهد و شکر در هم آویختند

جهانی بجان جهانی رسید　　روانی بقوت روانی رسید

گدا گنج طوطی شکر بار دید　　بدن جان و اعمی بصر یار دید

دل آزرده مرهم جان بیافت　　جگر تشنه آب حیوان بیافت

خرد خفته و عشق بیدار شد　　غرض حاصل و صبر بیکار شد

بیامد گل آمد سحر نیمه مست　　سمن برگ افشاند و گل دست

لعاب بگرفت سیبش بناز — برآواز نار از ترنجش لگاز
گهی شاخ ریحانش را میکشید — گهی لعل خندانش را می چشید
گهی از عقیقش شکر می شکست — گهی سنبلش بر قمر می شکست
گهی شکرش در دهان میکشید — گهی سنبلش در میان میکشید
گهی آفتاب از شبش مینمود — گهی زهره از عقربش می نمود
گهی سیب سیمینش را میگزید — گهی لعل سیمینش را می مزید
گهی همچو مو در برش می فتاد — گهی سینه بر سینه اش می نهاد
گهی نرگسش بر سمن میکشود — گهی شکر از پسته اش می ربود
گهی شامش از صبح بر میفگند — گهی تیره شب بر قمر میفگند
گهی از لبش ناروان میچشاند — گهی نارش از ناروان می چشاند
گهی کوه میجست و گاهی کمر — گهی شام میدید و گاهی سحر
گهی نسترن را ورق میکشود — گهی سوسن از ضیمران مینمود
گهی برج میدید گاهی قمر — گهی درج می یافت و گاهی گهر
گهی معجر از فرق سر میکشود — گهش عنبرینه زبر می نمود
گهی ماه در دست شه می فتاد — گهی شاه دریائی مه می فتاد

گهی مه به شه در فگندی کمند — گهی شه به مه بر کشیدی پرند

گهی شه همی گشت بر گور چیر — گهی گور بجست از چنگ شیر

گهی باز با کبک دمساز بود — گهی کبک در چنگل باز بود

ملک چون ز جام لبش مست گشت — بر او دیو شهوت زبردست گشت

شه روم بر باد پا شد سوار — بدر بند در تاختت بهر شکار

بهوی ریاحین و برگ سمن — بسیر و از شد تا بطرف چمن

عقاب از سر دست شه بر پرید — تدرو چمن را ببر در کشید

چو از نکهت بوستان گشت مست — چو بلبل بزد بال و بر گل نشست

چو شد باغبان آگه از باغ و راغ — نه در راغ یک گل بماند و نه باغ

قد چون الف لام لف ساختند — چو دل دال در لام پرداختند

یکی گشته با هم دو جان در تنی — دو تن بر زده سر ز پیراهنی

در آمد همای استخوانی بدست — چو طوطی به تنگ شکر بر نشست

بهوی بهی سوی سیبش شتافت — پر از میوه یک باغ در بسته یافت

ز بسته زنگلبرگ او نوک خار — نیفتاده بر گنج او چشم مار

به بستان گلی ناشگفته هنوز — بالماس دری نسفته هنوز

زبانِ سپیدش بکامِ دهان ‌ ‌ دهانِ مرادش بکامِ زبان

درآمیخت با او چو شیر و شکر ‌ ‌ بروغن فرو برده خرمای تر

طبرزد گدازنده شد در گلاب ‌ ‌ در افتاد شکر بجام شراب

لبالب شد از می بلورینه جام ‌ ‌ روان گشته سیماب بر سیم خام

سرِ درج لولوی تر در گرفت ‌ ‌ همه درج در لولوی تر گرفت

چو از خرج و دخلش نشد هیچ نقد ‌ ‌ حسابش بانگشت بگرفت عقد

یکی ورده ضرب گردد پدید ‌ ‌ که بردی چه باقی تواند کشید

چنان تیز رو بود که کوب شاه ‌ ‌ که پیشش یکی بود هم کوه و راه

چو سر بر زد آن توسن بد لگام ‌ ‌ زبان نشاطش فرو شد بکام

گه نیزه بازی که تنگ بر گشود ‌ ‌ بهر حلقهٔ در ربود +

به گلبرگ برزد گلاب نشاط ‌ ‌ نگشت آتشِ غم بآب نشاط

ز درجِ گهر شاخ مرجان برست ‌ ‌ بلولو صدف شاخ مرجان شکست

چو ز الماس شد لعل پرداخته ‌ ‌ شد ایوان پر از لعل بگداخته

شکر در کنار و رطب در دهان ‌ ‌ طبرزد بدست و عسل در دهان

شب تا سحر روزنی از خواب باز ‌ ‌ روان پیر و مرد و نوا زآمدند

دگر باتک شبانروز با یک دگر
نکردند جز خواب کاری دگر
چو سر برفگندند از جای خواب
بشستند خود را بمشک و گلاب
صنوبر بدیبا بیاراستند
پس از جامه جام طرب خواستند
ستایش گرفتند برداد گر
که آوردشان دور دوری بسر
گهی نغمهٔ چنگ کردند گوش
گهی جام گلرنگ کردند نوش
ز دست نگاران سیمین عذار
نشد تا بیک ماه رنگ نگار
نواگر بتان ترنم نواز
نگشتند یک لحظه فارغ ز ساز
شه عالم آرای مجلس فروز
نیامد برون از حرم چند روز
گهی لابه میکرد و گاهی طرب
گهی قند میخورد و گاهی رطب
گهی مست می بود و گه مست خواب
گهی با شراب و گهی با رباب
گهی در خمار و گهی نیم مست
گهی لعل میگون و گه می بدست
برینگونه تا مدتی برگذشت
ز عیش و طرب هیچ خالی نگشت

مملکت فغفور را به فرمینوش و پریزاد ارزانی داشتن و متوجه خاور شدن

بر آمد سهیل یمانی ز برج
[illegible] عقیق یمانی بدرج
گذر کن ز مطمورهٔ [illegible] و گل
[illegible] معموره جان و دل

قلم در سر حرف افلاک کش	خط اندر خط خطهٔ خاک کش
برو ترک این هفت منظر بگو	بیا دست ازین هفت کشور بشوی
تو شمعی و پروانه‌ات انس و جان	تو گنجی و ویرانه‌ات کن فکان
گر انگشتری شد ز دستت چه غم	که داری بزیر نگین ملک جم
چو بنمود بر گنبد لاجورد	ز فیروزه سبزه یاقوت زرد
ملک قبهٔ خسروانی کلاه	برافراخت از گوشهٔ بارگاه
فرنیوشش چینی نسب را بخواند	بر اورنگ فغفور چین برنشاند
همه ملک فغفور توران زمین	بدو داد با دخت خاقان چین
سپه دش و رایت و تخت و زر	کلاه کیانی و طوق و کمر
پس آنگه یکی جشن شاهانه ساخت	سر سرکشان از فلک برفراخت
چو جمشید بزم طرب ساز کرد	چو خورشید زربخشی آغاز کرد
در گنج فغفور چین برگشاد	کمربستگان را زر و سیم داد
رها کرد زندانیان را ز بند	برآورد کار دل مستمند
سر زیردستان همه بر کشید	سرافگندگان را ز چه بر کشید
ز ظالم امان داد مظلوم را	بمحرم رسانید محروم را

بعزمود تا ساقی سیم تن / لباغر در آمد عقیق یمن
باب افگند آتش ناب را / بجوشش آورد آتشین آب را
کند ماه را پردهٔ آفتاب / دهد خاک را ز آتش باده آب
چو ساقی بمی روی ساغر بشست / گل حمری از باغ مجلس برست
نواگر بتان در خروش آمدند / پریچهرگان باده نوش آمدند
گره گیر مویان شبگون تتنگ / کشیدند زلف گره گیر چنگ
برآورد نی آتش از جان عود / فرو شد دم زه ز افغان عود
خروش مغنی برآمد به چرخ / نوا ساز گردون در آمد به چرخ
ز آه نی زرد و نای سیاه / فرو بسته شد بر فلک راه ماه
نی راهزن دمبدم آه زن / دف چنبری چرخ را راه زن
زده چنگ چینی رهِ عقل و دین / شده طرهٔ چینیان پر ز چین
کف مهرخان مطلع آفتاب / ز دست مغنی در افغان رباب
ز گردش بجان آمده جام می / شده مست جام طرب شاه کی
ز آه شب شامی روز پوش / چو شد تیره آئینه هفت جوش
شکرخان مشاعل فروز آمدند / معنبر خطان عود سوز آمدند

ز ناگه ملکزاده سرمست — نظر کرد بهزاد را دید مست
که چون شمع گرینده با سوز و تاب — ز چشمش گهر ریز میریخت آب
گهی نوش میکرد و میکرد جوش — گهی نیش میخورد و میگفت نوش
شهنشاه را گشت روشن چو روز — که میسوزد از مهر آذر فروز
بپرسید کای مونس جان من — منور بروی تو ایوان من
دلت همچنان هست با دلستان — بگو روشن از ما چه داری نهان
زمین را ببوسید بهزاد و گفت — که آتش به نی چون توانم نهفت
مرا با رخ و چشم مستش ملال — ز عین الغزال است عین الغزال
بجز غم سروری ندارد دلم — که بی یار نوری ندارد دلم
بر اشک من آب جو سایل است — بر چشم من خون دل نازل است
نه در دل که از غم برم جان بدر — نه در سر که بردارم از پاش سر
دلم را چو در طرّه تاب افگند — کمند بند و بر آفتاب افگند
چو دلبر بدست غمم باز داد — مرا هاتف همت آواز داد
که از یار دل بر نشاید گرفت — وز اغیار دل بر نشاید گرفت
بامید جانان چرا جان دهم — همان به که جان را بجانان دهم

خنک آنکه شد کشته در پای دوست | که زنده ست آنکس که مقتول اوست

چو داری بجان ضعیفان نظر | بحال من و مهرشه در نگر

مشو غافل ای شاه چین و چگل | ازین مستمندان شوریده دل

که ما هم نوا ساز این پرده ایم | درین ره دل و دین فدا کرده ایم

چو کام فرینوش کردی روا | برآور مراد دل ریش ما

چو این نکته بشنید فرخ همای | دلش داد و گفت ای فروزنده رای

ز گرمی سیار آتش دل بباد | که شمع از زبان میدهد سر بباد

چو خور بر زند سر ز دریای چین | تیغ آریم چون خور بخاور زمین

کنون باده نوشید و باشید شاد | سپارید از محنت و غصه یاد

که گردد زمانه بکام شما | شود توسن چرخ رام شما

بده ساقی آن آتشین آب را | بمیدان در انداز سرخاب را

که هر کس که شد مست جام الست | بمحشر برآرد سر از خاک پست

رفتن شاهزاده همای بخاور زمین و همرسیدگی آن شمسه خاور با مهرشاه و آذرافروز پریزاد

مرا دو شه در مجلس سرمدی | چشانند یک جرعه بیخودی

شدم سوی میخانه مست و خراب | برون رفته از خود ببوی شراب

گرفتم ز دُردی کشی مصطبه
می آتشین لاله گون مشربه

چو رهبان مرا دم بمیخانه داد
به پیمان در آورد و پیمانه داد

روانِ منِ بیدلِ می پرست
بیکجرعه می برون شد ز دست

ز دیرِ مغان خادمِ میفروش
بخلوت سرا بُرد و دوشم بهوش

ز پیر زرادشت موبد نژاد
شنیدم که روز دگر بامداد

چو رخشنده شد صُبح گیتی فروز
سرانجا درِ شب برآورد روز

سپهر از می مهر پُر کرد طاس
بگردش در آورده زرّینه کاس

شب آهنگ سر برزد از راه بام
برآمد شه خاور از راه شام

شهنشاه مشرق برآمد بتخت
شه شامی از چین برون برد رخت

همه گنج خاقان و فغفور چین
کشیدند یکسر بایران زمین

همایون مهی مهر رو خورشید چهر
بزرّین عماری برآمد چو مهر

شهان سنجق زر برافراختند
سجاو بزرین مهد بافراختند

شه پیل پیکر به اسپ سیاه
چو بر ابر تیره مغرور غنه ماه

جگرخوارگان سرِ کوئی دل
مجانین زنجیری آب و گل

مشاعل فروزان ایوان شرق
صنوبر خرامان بستان شرق

سمن دسته بندان گلزار عشق ... بنفشه فروشان بازار عشق

کواکب شناسان گردان سپهر ... ملکزاده مهزاده شهزاده مهر

روان در رکاب همایون شاه ... زره بسته و کرده رخ سوی راه

چو خور بال زرین برافراخته ... نشیمن بجا و زمین ساخته

چه خوش باشد آندم که یاران بهار ... علم بر فرازند در کوهسار

خوش آندم که این برگشته بخت ... زند بر سراپرده دولت رخت

خوش آندم که فرهاد گم گشته نام ... رسد از لب لعل شیرین بکام

خوش آندم که مجنون شوریده کار ... کند بهر کوی لیلی گذار

خوش آندم که از زنگ اندوه رست ... زند در سر زلف گلچهر دست

خوش آندم که محمود گردد طلب ... رساند لب لعل ساغر بلب

خوش آندم که عذرا بکامی رسد ... ز عذرا بوامق پیامی رسد

ملک چون بجا در علم بر کشید ... سراپرده بر طاق اخضر کشید

بتقسیم کیهان مجلس ساز کرد ... در گنج شاهان کی باز کرد

سران سپه را بدرگاه خواند ... بدامن گهرشان بسر بر فشاند

بهر یک ز سیم و زر کوه داد ... زمین داد گنج قارون نهاد

چو ماه مغنی نوا بر گرفت | ز ساقی قدح جست و ساغر گرفت

لب جام را رنگ یاقوت داد | ز یاقوت می روح را قوت داد

دران روز میمون شه بختیار | که بودش فلک بنده و بخت یار

چو اقبال را دید بر آستان | برسم کی ملت راستان

به بهزاد داد آذر افروز را | دگر شمسه عالم افروز را

به شهزاده مهر جوان بخت داد | پس آنگه بدو دولت و تخت داد

بسر بر نهادش کلاه سهی | نشاندش بر اورنگ شاهنشهی

بدو داد منشور گنج و سپاه | ز ماهی بر آورد رویش بماه

سر از اوج کیوان بر افراختش | بخاور ولیعهد خود ساختش

بفرمود تا خیمه بیرون زدند | سراپرده بر کوه و هامون زدند

زمین کوب را از بر زین آورند | سپه را بایران زمین آورند

نشسته بنیک پی فرخ نهاد | ستایش کنان خاک را بوسه داد

بساط همایون بزرگان برفت | بسی لابه کرد و ثنا خواند و گفت

که شاها که فصل زمستان رسید | بسرما به شام نتوان برید

ازان پس که بگذشتی از کوه و دشت | ز دریا بیکماه نتوان گزشت

کنون ماه سر دست و منزل دراز | همه راه برف و نشیب و فراز
فرود آی تا کاروان تتار | بشارت دهد باغ را از بهار
چو بیرون دمد گربهٔ بید موش | چمن بشگفد لاله از چار سوش
بسر بر نهد گل کیانی کلاه | بپوشد زمین آسمانی قباه
ثمر خود آهن ز سر بفگند | زمین درع سیمین ز بر بفگند
گل از خوشدلی خنده بر مل زند | هوا بر سر غنچهٔ گل زند
سر دگر شهنشاه جمشید جام | چو خورشید رخ آورد سوی شام
پسند آمد این نکته شهزاده را | بخواند آن سهی سرو آزاده را
ز تن جامه در مجلس جام داد | می پخته اش دید و زر خام داد
شب و روز زینگونه با یکدگر | بخوردند فصل و از وصل خوردند بر
گهی گوی و گه نرد شان بود کار | گهی خلوت و عیش و گاهی شکار
گهی پرده در پرده می‌ساختند | گهی در لب رود می تاختند
جز این یک سر موی جدا بینش نیست | که پیوسته با نوش او نیش نیست
مخور غم اگر زانکه بخت ست دهد | که هم آخر الامر گنجت دهد
منه دل برین خانه همچون ره | که گاهیش مصیبت بود گاه سور

اگر تحفه باده خام گیر — بخمیازه ده جامه و جام گیر

چو باده ستی و بی زمان باده نوش — که باشد ولی خفته ما باده نوش

ره بام این سبز گلشن کجاست — که از صد بهر صدمه بر صدمه است

آمدن هماهی و همایون بشام و با دشاهی یافتن و بعد از مدتی در گذشتن

بیا تا دم صبح مست خراب — بیا سوی شق بر آییم چون آفتاب

ببینیم روشن که دخانه کیست — ببینیم کاحوال این خانه چیست

تو اینجا چه دانی که ماوای ماست — که جای دگر جا نیست آن جای ما

هر آنکو دریاش باشد گذر — [illegible] همیش باشد خبر

مه و ماهی از بندگی نشان ماست — ز مه تا بماهی بفرمان ماست

ملک ملک ما ملک خویشی است — میان غریبی و ما خویشی است

چو جم نقش بر خوان زد انگشتری — که هستند اسیر تو دیو و پری

تو ماهی و او تنگ شاهی تر است — تو شاهی و مه تا بماهی تر است

ولیکن درین خانه تا زیستی — نکردی تامل که خود کیستی

چو شاهی دم از بینوائی مزن — چو گنجی دم از اژدهائی مزن

برون از دو عالم جهانی طلب — بجز ملک هستی مکانی طلب

اگر چهره بازی چه ترسی ز مار | چو گل چیدی ایمن شو از نوک خار
چو بلبل نوا برکشید از چمن | هزار آفرین کرد بر یاسمن
سراینده مرغان بستانسرای | ازین پرده گشتند بستانسرای
که چون ارغوان سیر نوروز شد | صبا بر گل و لاله پیروز شد
گل خوش نظر گشت بستان فروز | چراغ سمن شد گلستان فروز
دم صبح رامین شد و بین گل | شگوفه سلیمان و بلقیس گل
بعزم تفرج همایون همای | به بستان علم زد به پرده سرای
سحر بود شبگیر میزد نوا | سمن شقه میکرد چاک از هوا
دریده صبا پرده نسترن | زده مرغ گلبانگ بر نارون
پری دید در دیبه زرنگار | خرامان بگرد لب جویبار
ز لشکر گهی دلبری رایتی | نماداش خلد برین آیتی
ملک گفت کین ماه حورا سرشت | بهشتیست یا سرو باغ بهشت
اگر چشم شیر افگن آهوی است | پس آهو که در غمزه جادویست
بر خواب خرگوش او جادوان | صد آهو بگیرند بر آهوان
بپرسید کای لعبت آذری | مه نخشبی یا ملک یا پری

خرامنده طاوس طوطی کلام ‌ ‌ خم آورد در سرو طوبی خرام
ثنا گفت و گفت ای شهنشه نژاد ‌ ‌ وصال همایون همایونت باد
منم آن گور بهرام گیرم که آب ‌ ‌ ببردم ز سرچشمهٔ آفتاب
به نخجیرگه از پیم تاختی ‌ ‌ بسر چین کمندم در انداختی
ولیکن برون جستم از خیبرت ‌ ‌ وز آنسان برون بردم از لشکرت
دران بوستان کامدت در نظر ‌ ‌ به آخر رسیدم بنجد منت دگر
مکره که رفتی دران پیشگاه ‌ ‌ بنقشی همایون برفتی ز راه
کنون گو ز وصلش رسیدی بکام ‌ ‌ بفال همایون برخ آور پیام
که شد سوی خلد از سپنجی سرای ‌ ‌ منوشنگ قرطاس خورشید رای
بگفت این و شد در زمان ناپدید ‌ ‌ فلک زاده آهی ز دل برکشید
شد از قلزم دیدگان موج زن ‌ ‌ ز خون جگر موج بر اوج زن
دم آتشین از جگر برکشید ‌ ‌ فرو شد بخونناب و دم در کشید
بیا تا مگر باز پرواز کرد ‌ ‌ هما زود زان کار سفر ساز کرد
چو صبح دگر سر برآورد ماه ‌ ‌ برون زان شد خیمه بر شهریار
برون شد شهنشاه پیروز بخت ‌ ‌ برون شد ز کاشانه چهر ماه

بساط همایون بصحرا کشید | کیانی علم بر ثریا کشید
چو سلطان ایوان زنگار فام | زخاور علم زد بسرحد شام
بروز نکو شاه شاهان دهر | بفال همایون درآمد بشهر
جنیبت بدرگاه جمشید راند | عماری بخرگاه خورشید راند
برآمد به تخت منوشنگ شاه | برافراخت بر چرخ اطلس کلاه
فروبست راه تعدی و جور | برون برد رسم تطاول ز دور
بعهدش شده کبک با باز خویش | زعدلش شده گرگ چوپای میش
جهان رسم ظلم از میان برگرفت | فلک نام جور از جهان برگرفت
مسخر شد او را شه روم و چین | مسلم شد او را زمان و زمین
ببرد از سر راهها نام باج | نمیجست یکجو ز دهقان خراج
همه سرکشان زیردست آمدند | نهنگان چو ماهی بشست آمدند
فقیران سراسر توانگر شدند | سرافگندگان جمله سرور شدند
دران دور کو شاه آفاق بود | بفرماندهی چون فلک طاق بود
قدح خنده بر جام جمشید زد | طرب خیمه بر بام خورشید زد
چو بگرفت کار ممالک قرار | بدو گشت بنیاد ملک استوار

شکرچین شد از پستهٔ دلفروز　　همه روی همایون بسر برده روز
ز لعل لبش چون رسیدی بکام　　بر فتی ز یاقوتش لب لعل جام
چو از لعل نوشین بپرداختی　　لب جام یاقوت جان ساختی
گهی خیمه بر صحن صحرا زدی　　گهی چنگ در جام صهبا زدی
بجز عشرت و عیش کاری نداشت　　بجز شادی اندوه کناری نداشت
چو شد مدتی گوهری از قضا　　بکام صدف در فتاد از هوا
چو شاخ گل از نکهت نوبهار　　سهی سرو گلچهره بگرفت بار
چو ایام حملش بنه مه کشید　　مه چارده شد ز برجش پدید
چراغی ز مهرش قمر سوخته　　ز نورش آلهی برافروخته
گلی از گلستان شاهنشهی　　تذروی ز بستان فرماندهی
ز برج شهی اختر تابناک　　ز درج مهی گوهر آبناک
جهانجو بنامش جهانگیر خواند　　جهان هم جهان بین خویشش نشاند
چه خور مهد او را ز زر ساختند　　سر مهدش از مه برافراختند
چو ده ساله شد آن مه چارده　　فروزنده همایون شبی همچو ماه
عقاب اجل جست و آمد بصید　　در افتادش آن مرغ وحشی بقید

جهاندار شد سوی کاخ بهشت ‌‌ پس آنگه علم زد بشاخ بهشت
ازین دیر خاکی برون جست و رفت ‌‌ ازین خاکدان رخت بربست و رفت
هما از سر تخت گوهر نگار ‌‌ در افتاد بر خاک ره سوگوار
بخون دل از مملکت شسته دست ‌‌ به بیغوله رفت و تنها نشست
رخ آورد روزش بعهد زوال ‌‌ وزو سایه ماند آنهم خیال
گرستی و از درد دل دم زدی ‌‌ باشک آب از آتش غم زدی
چو یکچند بگذشت او هم برفت ‌‌ دمی برکشید و بیکدم برفت
جهان را فدای جهانگیر کرد ‌‌ برفت از جهان با دلی پر ز درد
ملک را چو جان جهان شد ز دست ‌‌ جهانگیر بر تخت شاهی نشست
ز انصاف و عدل پدر یاد کرد ‌‌ برسم پدر عالم آباد کرد
چنین است آیین گردان سپهر ‌‌ که گاهیش بود کینه و گاه مهر
قراری نگیرد جهان بر کسی ‌‌ که باشد جهان را جهان جو بسی
گهی سوز و گه دود و گه ماتم است ‌‌ مقیم از پس شادمانی غم است
چو از لاله فراش باد بهار ‌‌ زند خیمهٔ لعل بر کوهسار
شگفت غنچه پر خرده زر شود ‌‌ لب خیمه پر لؤلؤی تر شود

دگر باره صراف باد خزان | بطرف گلستان درآید خزان
کند پر ز زر جعفری صحن باغ | نهد بر دل بلبل از غصه داغ
فشاند درم شاخ را از ورق | رباید ورق باغ را از طبق
چو صیقل زن صبح زربفت پوش | کند روشن آیینهٔ هفت جوش
رسد روز رخشنده را جان بلب | شود تیره آیینه از آه شب
ازان ماه نو زرد و نالان و سست | که دایم ز ماس ورق مبتلاست
دل جام پر خون ز خون جم است | نخنده مشو شاد کان از غم است
چو هر فر کمان را مشو مشتری | که چون تیر هم چرخ از کمر بگذری
ملک کیست همچون تو مملوک شاه | فلک چیست همچو تو مغلوک راه
چو عیسی اگر بگذری زین سراب | کی از چشمهٔ مهر نوشی شراب
چو بهرام ارت خاطر گور هست | ازین هفت پیکر فرو شوی دست
تو چون سدره را منتهی دیده | که ناموس جبریل نشنیده
ز یونس هر آن را نه آگاهی است | چه آگه ز ماهیت ماهی است
چو خواجه گر ز خواجگی بگذری | شود شاه گردون ترا مشتری
چو زین هفت گل مهره نتوان زدن | به مردی درین گلشن نُه چمن

فلک باد عنبر نسیم سحر — که بر خاک کرمانش افتد گذر
خوشا وقت آن مرغ دستان سرای — که باشد در آن بومش آرام جای

در خاتمت کتاب گوید

زمن تا چه آمد که چرخ بلند — از آن آشیانم در اینجا فکند
به بغداد بهر چه سازم وطن — که ناید بجز دجله در چشم من
نباشد غریب ار بدانشوری — بود چرخ گردنده ام مشتری
که گر زانکه لاف از گدائی زنم — بمعنی دم از پادشاهی زنم
ولیکن هر آنکو بغربت فتاد — دلش بر شفقت نباید نهاد
که شیری که از بیشه آید برون — شود در کف شیرگیران زبون
کسی کو بود در وطن تاجدار — بغربت بود خواری از باجدار
غریب ار بنالد که گوید خموش — وگر زهر نوشد که گوید منوش
من آنم که گردم بغربت هلاک — برسم غریبان برندم بخاک
به آب خرابات غسلم دهید — پس آنگاه بر دوش مستان نهید
به پهلوی خمخانه دفنم کنید — قدح بر سر تربتم بشکنید
مریزید بر خاک من جز شراب — مسازید از بهر من جز رباب

که تا در تنم یک نفس باقی است ‏ دلم با می و مطرب و ساقی است
تو هم در طرب خانهٔ سرمدی ‏ می وحدت کش از ساغر بیخودی
ز مستی اگر عاقلی رخ متاب ‏ که سلطان نجوید خراج از خراب
شبی خواه و شمعی و کاشانهٔ ‏ بتی خوب و سازی و پیمانهٔ
ورت دل بگیرد ز خلوتسرای ‏ بدین بوستان دل آرا درآی
بدین گلشنی همچو خرم بهشت ‏ پر از گلعذاران حورا سرشت
همه دلفروزان روشن گهر ‏ پدید از حبش ما در از کاشغر
قصب پوش خوبان با خط و خال ‏ نموده رخ از پرده‌های خیال
عروسان نسرین بناگوش کر ‏ سمن عارضان گلستان فکر
تن سیمگون زیر مشکین قصب ‏ نهان کرده چون روز روشن بشب
نظر کن درین لعبت دلپذیر ‏ که ماهیست در سایبان حریر
بتی پرنیان پوش رومی رخ است ‏ معنبر زمی شکرین پاسخ است
مگو دل نپیوند او در گسل ‏ که فرزند جانست و دلبند دل
مجو انس او صورت معنویست ‏ بدانش که خود صورت مانویست
نه شعر است شعریست تابان چو مهر ‏ نه بیتست طاقیست سر بر سپهر

ته لفظش نی خامه پر شکرست ز بحرش سفینه پر از گوهرست

زلالیست از چشمهٔ آب و گل نهالیست از گلشن جان و دل

بیان مقال ستائیش خوان اصول کلام الهیش دان

چه باغست یارب چه خلد برین که رضوان فرستد بدو حور عین

به هر شاخ او نوبهاری نثار بهر نوبهاریش بلبل هزار

زده بحر او موج آب حیات سوادش همه چین آب حیات

گرش مشک خوانم مگو این خطاست بنامش که چون بنگری کیمیاست

برین نقش منصوبه کس نباخت بدین وزن منظومه کس نساخت

چو این خسروی ویبه بردوختم چراغی ز نزد دانشش برافروختم

طرازی ز طرز دگر ساختم جنیبت بمرز دگر تاختم

من آن نیستم کین گهر سفته است کسی دیگرست آنکه این گفته است

تو این بیتها را مبین سرسری که بیت الله است ار نکو بنگری

کسی را شنیدم که میگفت راز دلم چون صدا جمله میگفت باز

ترا زین چه آید که گوئی که گفت اگر عقل داری ببین تا چه گفت

سخن را بگوهر مشابه مکن که باشد درین یک سخن صد سخن

سخن چیست آبی چکیده ز جان / گهر چیست خاکی رسیده ز کان
من این تحفه زان عالم آورده‌ام / وز انعام این بیضه پرورده‌ام
نشانی من از بی‌نشانان بپرس / زبان من از بی‌زبانان بپرس
مسلم سها اگر قلب غذائی رواست / ولی قلب لب‌تشنگان تشنه رواست
من این نامور نامه از بهر نام / چو کردم بفال همایون تمام
کنم نقل بهر که دارد هوس / که تاریخ این نامه نقل است و بس
بدین سوز و سازی که بنوخت است / بدینگونه جانی که بگداخت است
چو آبی است و آنگه روان آمده / ولی دل ز فکرت بجان آمده
جگر سفته تا این گهر سفته‌ام / سر گشته تا این سخن گفته‌ام
برون کرده‌ام مهره از چشم مار / برآورده‌ام غنچه از نوک خار
چو گنج است در کنج ویرانه / چو شمع است در ضمن پروانه
مرا زین چه کین قصه بود ار نبود / بشعر روان سحر باید نمود
نوائی که اصلش ز عشاق خاست / بزرگان نه گویند کین نیست راست
اگر نیک بید آیدش بد مخوان / وگر زانکه بد گفتمش خود مخوان
بچشم ارادت نظر کن درو / که در چشم بد هیچ ناید نکو

چو نافه بسی خون دل خورده ام | که این حقه عطر پرورده ام
دلی گر نیاید بطبع تو راست | اگر شد مشک تاتار خوانم رواست
خدایا دلی پر ز نورم بده | چو داود ذوق زبورم بده
من بینوا را نوائی به بخش | درین ورطه ام آشنائی ببخش
چو دادی دم عیسی مریم | چو عیسی جهان زنده دار از دم
بهار مراد در دار از خزان | چراغم برون بر ز باد وزان
چو از بحر شعر آمدم برکنار | بر آوردم این گوهر شاهوار
در و گر بود نکته ناپسند | از و دیده نکته گیران ببند
به افسانه عمری بسر برده ام | دریغا که افسانه آورده ام
گر از بینوائی نوائی زدم | به بحر سخن دست و پائی زدم
ز آهنگ مفلس سرود مرا | نگهدار در پرده دود مرا
درین مستیم دور دار از خمار | مکن گنجم آلوده زهر مار

ختم کتاب و مدح دستور الوزرا حمید الملک

بوقتیکه این حله بسید وختم | بجو را ز لطف سپید و سیه ختم
چو شمع اندرون رشته میبافتم | بتا سیدرون رشته میافتم

سخن را بدین طرز کردم طراز ❊ چو زلف عروسان کشیدم دراز
ببردم ز هیچ فروزنده آب ❊ ببستم تتق پیش مجری آفتاب
علم بر دو شاه خنشتر زدم ❊ سراپرده بر طاق اخضر زدم
شکستم شبه آسمان را کلاه ❊ ز اکلیل سر برنهادم بماه
زدم پنج نوبت برین هفت بام ❊ چشیدم می روشن از هفت جام
چو موسی نشیمن گرفتم بطور ❊ چو داود به ساز کردم زبور
نوا برکشیدم ز راه حجاز ❊ ز دورِ سپهری شدم پرده ساز
گرفتم بخلوت گه قطب جای ❊ زدم محورِ چرخ را پشت پای
چراغ دل از دانش افروختم ❊ به پیرِ خرد دانش آموختم
نی خامه‌ام نخلبندی نمود ❊ به نخلِ سخن سربلندی نمود
دلم یافت از مشعل روحِ نور ❊ فرستاد رضوانم از روضه حور
فلک زله‌ام از باغ جمشید داد ❊ می لعلم از جام خورشید داد
چو منصوبهٔ قصه بردم به بن ❊ برآور تمامی رساندم سخن
بپرداختم نامهٔ دلپذیر ❊ بنامِ شهنشاه فرخ وزیر
همو شیخ با لقاب گیتی گشای ❊ نموداری از جام گیتی نمای

خروشی بچه جبل آمد از کوه چگاه ‌ ‌ بصحرا برون برد خسرو سپاه
مه مهد وش از کوه نازنده سیل ‌ ‌ فرو رفت در قعر دریای نیل
فتاد اختر دولتش در وبال ‌ ‌ بروز بقایش در آمد زوال
چو جمشید ثانی برون زد علم ‌ ‌ روان کرد هودج بسوی عدم
برفت از عقب آصف روزگار ‌ ‌ که ناید نگین بی سلیمان بکار
من آتشین طبع خاکی نژاد ‌ ‌ شده گرد پروازی دل بباد
چنین لعبت پروریده بناز ‌ ‌ پرستنده او بتان طراز
نداده بداماد و نگرفته مهر ‌ ‌ شده خواستارش سلاطین دهر
از او هیچ کامی ندیده دلم ‌ ‌ وز او گشته خون جگر حاصلم
گروهی ز یاران دمساز من ‌ ‌ دل گرم بستند در ساز من
چو ساغر مراد دستگیر آمدند ‌ ‌ دلم را چو جان ناگزیر آمدند
چو شمع شب افروز خلوت سرای ‌ ‌ چو اقبال میمون و شادی فزای
چو دیدند افسرده بازار من ‌ ‌ دلم گرم بستند در کار من
کز نیسان عروسی رخ آراسته ‌ ‌ سر زلف مشکین نه پیراسته
چو سرو سهی رسته از باغ فکر ‌ ‌ بماند بدینگونه در خانه بکر

که باشد که او را بخواند بجان / به تخصیص سلطان هندوستان
چو پیشش همه در خانه خواهی نشاند / به رامین سپارش چو موبد نماند
بسی خسروان را بود این هوس / که شیرین بود شان دمی همنفس
ز دل اینهمه خوبی کیا بوده / بجلوای کس لب نیالوده
بسی گوهر قیمتی سفته / ولی اجرتش هیچ نگرفته
زدی ضربه اما نیامد درست / بزن باز چون سکه در دست تست
شدابی که پوشیدی آنرا بده / تو دانی بهر کس که خواهی بده
گر ایرج نشد گو منوچهر باش / وگر مشتری رفت گو مهر باش
چو آمد مرا این حکایت بگوش / برآورده جانم ز غیرت خروش
که این بی حفاظی نه کار من است / متاعی بدینسان نه بار من است
نه دیوم که چون جم رود در بهشت / نگردم با اهرمن بدسرشت
نگاری بدینگونه با خط و خال / برافکنده از رخ نقاب خیال
اگر بکر ماند ازین غم مدار / نه مریم به بکری گرفت اشتهار
گزین دختری هیچ بو نیکبخت / چه قیدافه گردد سزاوار تخت
سکندر بدو ملک دارا دهد / سر پیشش فلک از ثریا دهد

کسی را که یکجو نباشد بدست ‏ ‏ چو همت بود گنج قارونش هست

اگر نیست در صورتم نان شام ‏ ‏ بمعنی دهم خرج سلطان شام

و از بادشاهان گدائی کنم ‏ ‏ بدانشوری بادشاهی کنم

چو داد آسمان مملکت جم بباد ‏ ‏ دگر در جهان تخت و خاتم مباد

چو دم بسته شد همدمی گو مباش ‏ ‏ چو نم خشک شد شبنمی گو مباش

مبر تا توانی دگر نام گور ‏ ‏ که افتاد بهرام در دام گور

چو خسرو به مشکوی مینو پرید ‏ ‏ بباید دل از جان شیرین برید

چو بردند مهد محمد بخاک ‏ ‏ اگر خاک شد نظم خستان چه باک

من آن مرغ خوش خوان آتش پرم ‏ ‏ که بی بال و پر در هوایش پرم

تنم پیرهن گشت و جانم کفن ‏ ‏ کفن گشت بر قالبم پیرهن

اگر دست میخوانیم مست کو ‏ ‏ دگر دست میگیریم دست کو

پس از مدتی قطب کیوان محل ‏ ‏ سر سرکشان تاج دین و دول

همایون بزرگی عراقی نسب ‏ ‏ لقب نامی از وی چو نام از لقب

بصورت مه طلعت احمدی ‏ ‏ بمعنی گل گلشن سرمدی

بعزم زمین بوس خاقان عهد ‏ ‏ ز کرمان به اردو روان کرد مهد

بشادی دران درگه آورد رخت ‌‌ چو اقبال زد بوسه بر پای تخت
دران آستان کرد زین بنده یاد ‌‌ وزین داستان نکته شرح داد
خدیو جهان آصف جم نشین ‌‌ جهان کرم شمس دنیا و دین
سرافراز محمود صائن که هست ‌‌ سپهر سرافگنده اش زیر دست
زحل کمترین هندوی بام او ‌‌ قمر کمترین گوهر جام او
فلک نقشی از گوشه مغفرشش ‌‌ دبیر دوم خط دفترکشش
بود بر در او مه تیز گام ‌‌ یکی قاصد کوچک بدر نام
دلش محرم رازداران غیب ‌‌ وجود شریفش معبّر از عیب
بدست او هفت دریا کفی ‌‌ گه خشم او هفت دوزخ تفی
غلامان او را فلک حلقه گوش ‌‌ ندیمان او را خرد جرعه نوش
کواکب قنادیل ایوان او ‌‌ عطارد دواتی ز دیوان او
مه از خرمنش خوشه یافته ‌‌ خور از مطبخش توشه یافته
دگر اختر برج او رکن دین ‌‌ مه مشتری مهر مریخ کین
سکندر حشم خضر خلقت شعار ‌‌ مسیحا نفس مهدی روزگار
بگردون کشی ملک شه را عمید ‌‌ بشوکت گره بند حبل الورید

بود کاف و نون حرفی از دفترش — بود آسمان طاقی از منظرش
کسی کو نهد بر خلافش قدم — سیه رو گردد بسان قلم
کجا تیر گردون کمانش کشد — که شاه فلک سایبانش کشد
اگر جوید ابر از هوا آب روی — بگو رو ز دریای دستش بشوی
چو پیدا شد از آسمان قرص زر — نوالش همه کرد اشارت که خور
بود قاف برجی ز تمکین او — بود مهر شمعی ببالین او
یکی گنج محمود پرداخته — یکی رایت مهدی افراخته
یکی در دمش نکهت عیسوی — یکی در کفش معجز موسوی
چو آن گوهر افشان معجز نواز — سر حقه تربیت کرد باز
یکایک تعجب نمای آمدند — به تحسین ترنم سرای آمدند
برین داستان داستانها زدند — بسی تیرها بر نشانها زدند
که شبنم مگر کاب عمان برد — گدا پرده بر کار سلطان برد
مگس بین که چون باز بازی کند — عسس بین که با شاه بازی کند
جگر تشنهٔ شسته دست از حیات — سوی کربلا برده آب فرات
ازینگونه شوریدهٔ بی وقار — شکر کرده بر تلخ عیشان نثار

چو آن خاک دریا دل تنگدست — چو دریاش طبعی گهربخش هست
بدست تهی گنج ریزی کند — بباد هوا مشک بیزی کند
نه آخر به همت از او کمتریم — چرا از سر گنجها نگذریم
عیان مفلسی مانده از قید آز — کنیمش ز مال جهان بی نیاز
زجاهم رساندند زان پس بجاه — کشیدندم از گاه ماهی بماه
سرم بگذراندند ز اوج بلند — گشودند پای امیدم ز بند
فزون زانکه بود التماسم ز دهر — بدین خستهٔ بسته دادند بهر
کنون هر دم از چرخ پیروزه پوش — به پیروزی آید نویدم بگوش
سروش مسیحا دم خضر نام — کند با من از طاق اخضر پیام
که خواهی چو عیسی روان بخش باش — جهانگیر گردد جهان گرد باش
دم از روح زن چون مسیحا توی — بقاف بقا شو چو عنقا توی
تو دریائی و جسم و جان گوهرت — تو گردونی و انس و جان اخترت
چو گوهر برون آی ازین چار درج — بزن نیم ترکی برین هفت برج
چو ناهید ازین پرده راهی بزن — چو صبح از سر صدق آهی بزن
برون شو ز معمورهٔ کن فکان — قدم نه بمقصورهٔ لامکان

سحرگه دمی خوشتر از صبح آر / بسر چشمهٔ مهر غسلی برآر
برافشان سر دست بر کاینات / بگو چار تکبیر بر شش جهات
درآور صف ساکنان فلک / بنه روی در سجده گاه ملک
دعا کن بران هر دو مخدوم خویش / که در عهد شان گرگ شد صید میش
الا تا برین گنبد ششدری / فروزان بود مشعل خاوری
چراغ بدانش فروزنده باد / دل عالم افروز او زنده باد
سر افگنده در پای شان هر که هست / فدای سراپای شان هر چه هست
سخن در دعا میرسانم به بن / که بعد از دعا شان ندارم سخن
چو بنشست تحریر آن در خیال / زبان درکشیدم ز بیم ملال
اگر بر دعا ختم کردم رواست / که از ختم مقصود کلی دعاست

سخن را نیاید نهایت پدید
قلم درشکستم چو اینجا رسید

تمت بالخیر

بتعلم فقیر شیخ نجم الدین پنجابی سکنه موضع نوئینگی تحصیل [illegible] ضلع سیالکوت
باهتمام مرزا عبدالقادر بیگ ۱۳ ماه محرم ۱۳۰۹ هجری مطابق ۲۲ ماه [illegible] ۱۸۹۱ [illegible]

شرح احوال مصنف همای همایون بر سبیل ایجاز و اختصار

اگرچه از صحایف متعدده اخبار و سیر از احوال مصنف جا ها می توان یافت
آنچه می توان جست اما در بمقام آنچه در ورق ثبت می افتد از رشحات خامهٔ
دولتشاه سمرقندی است رحمه الله تعالی چنان می سراید که خواجو کرمانی از بزرگ زادگان
کرمانست اکابر طایفه شعرا در فضل و بلاغت او مسلم داشته اند ملک الشعرا
لقب اوست و هم نخلبند شعرا عبارت از وست مرد بیست و آزدل از خانمان
برداشته و پا بر جادهٔ سیر و سلوک گذاشته ازینجاست که گاهی علاقهٔ خاطر به وطن بسته
و گاهی بگوشهٔ عزلت در کرمان نه نشسته این شور انگیز نوائی که صفیر عندلیب
گلشن بلاغتست در دار الخلافه بغداد انگیخته است اعنی طرح مثنوی همای همایون
در قالب نظم بنام بوسعید بهادر خان در عراق ریخته الحق که درین داستان داد سخنوری داده
و از لطائف و نکات و صنایع مثل ترصیع و تقابل و غیر آن چه مایه که درین
گنجینه نساخته و جزالت فرا نهاده وی گوید که تا خواجو از خامهٔ گهرفشان
و جلد برای این داستان بود صحبت خدمت رکن الاسلام و الملة بیشتر قلب
حق و یقین شیخ الشیوخ مولینا علاء الدوله سمنانی را دریافت و از افاضر

پاک حضرت شیخ العارفین یافت آنچه یافت تا خواجو بچاشنی فقر و سلوک از مشرب صدق و صفا شهد کام گشت و از برکات انفاس و ارشادات لطیف شیخ بر اسرار عرفان فایز المرام گشت سالهای دراز در صوفی آباد صوفی وار سر در طلب داده اشعار شیخ را جمع آورده شور در خاطر حق جوی می افگند چنانچه ازین رباعی که در حق شیخ اوراست مستفاد می گردد ؎ هر کو بره علی عمرانی شد چون خضر بسر چشمهٔ حیوانی شد از وسوسهٔ غارت شیطان وارست مانند علای دوله سمنانی شد دیوان خواجو که بست هزار بیت است در آن صرف فضل و بلاغت کرده از قصاید غرا و غزلیات شور انگیز و مقطعات و رباعیات حلاوت انگیز مشحون است و نیز بجواب مخزن اسرار پیغامبر سخن شاهنشاه قلمرو معنی نظامی گنجوی مثنوی روضة الانوار گفته که امروز چون عنقا در رجال بجز از نام نشانی ندارد وفاتش در شهور سنه اثنی واربعین وسبعمأة اتفاق افتاد

رحمة الله علیه رحمة واسعة والسلام

خاتمة الطبع

خدا در انتظار حمد ما نیست	محمد چشم بر راه ثنا نیست
وگر حمد و ثنا باید بیان کرد	بیک بیتی قناعت میتوان کرد
محمد از تو میخواهم خدا را	خدایا از تو عشق مصطفی را

خامه خشک زبان ترجمه لسان انسان ضعیف البنیان را چه یارا که دم از حمد ستایش حکیم سخن آفرین زند و زبان شوریده بیان مجمع بنی نوع آدم البشر باوصف تمامی لغات متباین الالفاظ ومختلف المعنی ومتغایر المضمون ومتحد اللفظ را چه نیرو که اگر هم متفق آیند عزم تحمید خالق انس وجان کنند که از بدو ایجاد نوع بشر هزاران هزار علما وحکما وشعرا وبلغا هر زمان واتقیا واصفیا خصوص نفوس قدسیه انبیا وزبان آوران هر دوران دم زدن از حمد گستری خواستند و دفترها در هزاران سال سیه کردند سر حرفی هم ازان بر زبان نتوانستند آورد ناچار همه تن بعجز وقصور در داده واعتراف به تکلیل لسانی کرده لب از گفتن بستند وچاره بهتر در طی مراحل حمد جناب صمدیت جل شانه جز سکوت وصموت ندیده خاموش نشستند درینجا من هیچمدان کج مج بیان هیچمیرز را چه استعداد علمی وقوت عملی که لفظی درین باب بر زبان راندن تواند ویا حرفی را حوصله گفتن خود داند کمال خود همینقدر بس که تتبع نادانان محض ما دانست خویش قرار داده ومهر سکوت بر لب بیان نهد واکتفا باللنجات دامن نعت رسالت پناهی باعث ایجاد خلق الهی را بدست آرد وخویش را بذیل لطفش سپارد ولیکن چون دید که مدح هر که خدای جلیل خود فرماید من ظلوم وجهول را چه مجال که از عهده آن بر آید ؎ نه حمد ایزد غیب ایزد بیاید نیست نه مدح مصطفی کار زبانست ✤ درود از خدا بر مصطفی بس ✤ بر آل پاک واصحاب خدا رس ✤ دانی قدیم براه دل چه سراید چنانچه از پا شکسته سیر صحرا نه آید واز بی زبان نطق چه زاید ناچار

از این و آن درگذشته بمابه المرام می گراید و سر کلاه سخن وا مینماید
که درین روزگار رونق بازار فضل و کمال کمال درکساد است
و در قدرشناسی دست فرسوده غلق و انسداد بی هنری بعرض
هنر است و هنرمندی در معرض ضرر خورشید علم عربی در غروب
و کسوف و ماه فارسی در محاق و خسوف آفتاب علوم عربی
بمغرب عدم چنان فرو رفته که اگر عربی نامش نهند بجاست و فارسی
که نامش اندکی بطفیل شعرا باقیمانده بود از چندی بسبب رواج اردو
که ایجاد اهل هند است یکسر زیر مشق انهدام و فناست و ظن غالب
که اگر چندی بر همین نمط ماند لفظی از فارسی هم کسی بر زبان نرانده
که زبان دانان درین آوان مفقود اند و ابواب تحصیل فارسی
کتابی نیز مسدود مگر علم زبان بوجه باقیماندن کتابهای فارسی
از قسم مثنویات و دواوین بدکاکین کتاب فروشان شاید اسما
و رسما مفهوم ذهنی ماند و اسمای اساتذه قدیم معلوم ظنی لیکن
باشد که بوجه توجه حکام ذوی الاحتشام عالیشان بندو بستی که
با بقای هر علم و فن با وصف فقدان طالبان و کمی خواهشمندان است

سخاوت بافراط ہست روزی بکار آید ورو نقی پذیرد و گرمی بازار گرد
بہا ؤ علیہ رئیس نامور سخن پرور ریاست را زیب ہنر را سرمایہ علم
وفضل ودانش را پایہ نیر اعظم آسمان فضل وکمال گوہر معدن
شرافت وجلال دُرّ دریائے سخاوت بحر محیط شجاعت قدر شناس
ہنر مندان افتخار اخلاف یادگار اکابر اسلاف والا مرتبت
معالی ہمم غریب نواز مسکین دوست علوم عربیہ را سند ودر فنون
فارسیہ مستند ہر عالم را بذاتش نازی ہست وہر فضل را ازو
امتیازی معیار اہل جوہر محک ہر اہل ہنر نواب نامدار افتخار روزگار
فخر الدولہ مرزا علاء الدین احمد خان بہادر رئیس لوہارو کہ درین
آوان در مہارت علم فارسی وعربی وعبارت نگاری وتحقیق دقایق مہمہ
ونکتہ سنجی ودقت پسندی ہر علم نظیری ندارد وہیچکس درین زمان نیست
کہ بہمسری او سر بر آرد بنا بر یادگار ماندن نام اہل کمال وامتحان
مذاق طبع ہنر سنجان وشناخت طبائع مردم ہنر پسندان کمال دوست
مثنوی شاعر عدہ آگاہ عرفان پناہ اقلیم سخن را شاہ ملک ملک سخندانی
حضرت خواجو کرمانی انار اللہ برہانہ وتغمدہ اللہ بغفرانہ در مطبع

مسمی به فخر المطابع که اسمش قریب ست که بمعنی مسمی و مساز آید و بودنش
دیگر مطابع را فخری افزاید بقالب طبع در آوردن خواستند لیکن
طرفه اتفاقی دست داده که چون نسخهٔ مثنوی موصوف درین ملک هند
بسبب ندرت کمیاب و نایاب بوده است بهزار تجسس و تلاش
بدست افتاد آنقدر غلط بر آمده که صحتش را اسم جز عین غلط بودن
دگر اعتبار نتوان کرد و غلطی آن را دگر چه نام توان بُرد و صحیح و درست
بودنش کی درست توان شمرد مشکل در طبعش رو نمود و همچنین
از سخن فهمان چنان بر نیامد که بصحتش چنانکه باید لفظاً و معنیً
به تصحیح آن گراید تا کسی بر آن از دانشمندان معنی رس اعتراض ننماید
چون درین باب عجز کمال در پیش آمد طبعش منظور طبع کمال منطبع
نواب الممدوح فی الالقاب بسبب ندرت آن گردید خود بزور طبع وقاد
و خاطر دشخوار پسند نقاد که هرگونه استعدادی کامل دارند و در هر فن
از فنون علمیه مهارتی حاصل بنفس نفیس متوجه به تصحیحش شدند از انجاکه
بوجود انشا غلط و املا غلط تصحیحش گویا تصنیفش از سر نو بوده است
بغیر کسی مماثل که بمثلش در کمال بود و لطف مقالی و کیفیت حالی وابسته باشد

دیگری را چه حوصله و سر و دل و جگر که دست بدان زند و آن را
صحیح و درست کما حقه کند و برین در منقول عنه اکثر مصاریع بتمامه
از سهو کاتب غلط نویس و غلط فهم آنچنان مرقوم بود که نه لفظی درست داشت
و نه معانی صحیح و هم از محاوره اهل زبان معرا و از لطایف شاعری مبرا
و بدین سبب بنظر هر کس که در گزشت از دست زدن به تصحیحش دست کشید
و معترف بقصور گردید زهی طبع و قاد و خاطر نقاد و ذهن رسا
و کمال حلم افزا نواب ممدوح بنفس خود متکفل آن شد و همت علیا بران گماشته
و صحت آن سا بر دست عالی همت خود داشته فقدان اهل کمال
توان شمرد مگر تا هم زمانه را خالی از کاملان گمان نباید برد الغرض
بجز ذات نواب موصوف کسی بر نخاست که یا درین وادی نهد
و دست باین دست دهد با اینکه جناب ستان را علائق بسیار
دنیوی از مشاغل انتظام و انتساق امور ریاست و داد دهی خلائق
و تصفیه معاملات بفراست و کیاست عایق هیچ امورات بود در کمال
عجلت بصحت گردنش اعتباری افزودند و روح بر فتوح خواجه مرحوم را
که از دست غلط نویسان در تعب و ضیق بسیار بود فتوحی و انشراحی

عطا فرمودند انصاف این است که از تصحیح اینچنین غلط در غلط تصنیف در همچو مواقع اهون و اسان می نماید و خود گفتن بهیچ شخص کامل نهایت اسهل بخاطر می آید و عجب العجایب اینکه بوجهه عدیم الفرصتی از شواغل روز مرة عادیه و معاملات عبادی وقت تصحیحش میسر نمی آمد از اتفاقات حسنه سفر حصار در ان زمان رو نمود و مدت سه روزه در طی مراحل و قطع منازل قرار یافت و همان عرصه صحتش شد یعنی بهمان سه یوم چنان صحتش بوقوع انجامید که روح مصنف شاد و خاطر خوانندگان از بار غلطی او بفهمیدن معانی آن بیکقلم آزاد گردید الحمد للہ و المنة که بحسن اختتام بانجام رسید و مزید سپاس و شکر بیقیاس منعم حقیقی اینکه اختتام طبع این گوهر گرانمایه و جواهر بیبها در عهد دولت معدلت مهد سعادت افزا اقبال پیرا حضرت فلک رفعت خورشید منزلت خاقان ابن الخاقان سلطان ابن السلطان ملکه دوران مریم نقاب بلقیس احتجاب عفت قباب که قبه بارگاه عصمتش عرش ساست و کنگره قصر عظمتش آسمان فرسا است سلطنة العصر مخدومة العالم

وعالیان مالک رقاب الامم دارا حشم جمشید خدم ملکه محترمه
حضرت کوئین وکٹوریا دام ظلها علی روس البرایا در بستم شهر مارچ ۱۸۷۲ع
در سنه یکهزار هشت صد هفتاد و دو عیسوی مطابق دوازدهم ماه محرم
عربی سنه یکهزار دو صد هشتاد و نه بهنگام فرخنده انجام
تحویل آفتاب عالم تاب ببرج حمل که عین وقت شرف بخشی اهل
زمین و زمان و نور افشانی در عالم ایجاد و امکانست بوقوع پیوست
در مطبع فخر المطابع ریاست رئیس نصفت پرور عدالت گستر
خیر خواه بلا اشتباه سرکار دولتمدار ملکه معظمه دام ملکها و دولتها نواب موصوف یعنی
فخر الدوله علاء الدین احمد خان بهادر که انموذجی از اوصاف
بسیارش واندکی از صفات بی شمارش در صدر گذشت ـ
باهتمام نیک فرجام مرزا عبد القادر بیگ تحصیلدار لوهارو و منیجر مطبع
و بکتابت کاتب خوشنویس شیخ نجم الدین پنجابی و تصحیح
نواب حمیدة الصفات ممدوح الذات بقالب طبع در آمده
در زیور انطباع خورشید و نور بخش دیده نظارگیان و سرور افزای
سینهٔ جواهر خریطهٔ طالبان گوهر سخن گردید والحمد لله ثم الحمد لله

جریدۂ احقر عباد الزمن رادہا کشن —

تاریخ طبع من طبع رسا و فہم ذکا مرزا محمد اکرام اللہ بیگ صاحب المتخلص بہ اکرام

قطعہ تاریخ ہجری

مثنوی جناب کرمانی	جو کہ تہی ایک جہان کو مطلوب
چہپ چکی جب عنایت حق سے	دلکو سب کے بہت ہوی مرغوب
لکہہ یہہ تاریخ طبع ای اکرام	واہ واہ مثنوی چہپی کیا خوب

ایضاً قطعہ تاریخ عیسوی

جب ہوی چہپ کے مثنوی یہہ تمام	فکر تاریخ میں تہی اکرام
ہاتف غیب سے یہہ آی ندا	مثنوی خوب کیا چہپی بخدا

بسم الله الرحمن الرحیم

تقریظ منظومهٔ کتاب جامع التواریخ مولفهٔ جناب مولوی فقیر محمد صاحب مرحوم والد ماجد خدمت معلّی درجت آنریبل مولوی عبد اللطیف خان بهادر ممبر کونسل بنگال که جناب والا خطاب اوستاد روزگار سرداز نامدار نواب ضیاء الدین احمد خان بهادر المتخلص به نیّر حسب فرمائش آنریبل ممدوح بطرز مثنوی در ضبط تحریر در آورده اند

ای بلبل فکر نکته پرداز
از نغمهٔ حمد شو نوا ساز

وی طوطی طبع نطق پیرا
از لذت شکر شو شکر خا

شکری بمذاق جان گوارا
چون حرف خوش از لب دلارا

یک شکر مگو که صد هزاران | نی بلکه فزون تر از شماران
شکر مکارمش فراوان | وقف لب و دل بجمله آوان
ریزنده چو قطرهای باران | خیزنده چو سبزه در بهاران
شکر منن یگانه دادار | آسان کن کارهای دشوار
پیوند نمای جان به تنها | هستی ده انس و جان به تنها
گر منت بی نهایت او | وز لطف فزون ز غایت او
این نامه که روح پرور آمد | در قالب طبع نو درآمد
نامه چه سواد سنبلستان | صد برگ و سمن و صد گلستان
از معنی و لفظ رنگ و بویش | وز نثر سلیس آبجویش
مضمون شگفته نوبهارش | نظم تر و تازه برگ و بارش
گلبانگ قلم صفیر بلبل | شنجرف و مداد سنبل و گل
چون سرو سهی الف از اول | افراخته قد بطرف جدول
یا بر صفحات نسترن گون | نوخاسته گلبنیست موزون
شد جلوه نما بدیع ترهف | گلهای شگرف یک بیک حرف
خرمن خرمن گل و ریاحین | گلشن گلشن نهال نسرین

نعمتش از حد بیش
صد چندان بیش
به بینش

هم بادِ سبک روان بهر سوی — هم آبِ خنک روان بهر جوی

گویا بنوای تر عنادل — شسته زکدورتِ عنادل

طاؤس و تدرو در خرامش — قمری سرِ سرو گرم رامش

ق

از نافه کشائی شمیمش — وز غالیه سائی نسیمش

مغزِ خرد ست عطر آگین — باغِ سخن است خلد آئین

سنی نامه بطرفگی همانا — بیت الصنم است دیر مانا

گز نازکی صنائع آزر — صد بوسه زده بدستِ بتگر

از شکل و شمائلِ نو آئین — خوشتر ز نگارخانهٔ چین

یا میکدهٔ رحیق مختوم — خم خم مئی رازهای مکتوم

بد مستی جرعه اش خرد ربای — سرشاریِ نشه هوش فزای

یا مخزنِ گونه گون جواهر — درج در و گوهر زواهر

الماس و زمرد درخشان — هم لعل خوشاب یک بدخشان

نامه چه هیاکل دل و جان — تعویذِ امان و حرزِ ایمان

منشور نمیقهٔ سعادت — دستور طریقهٔ افادت

مفتاحِ تجاربِ تجارت — مصباحِ امارتِ امارت

[illegible]

آئین قواعد ریاست / قانون فوائد سیاست
توقیع نشان ملک داری / طغرای مثال شهریاری
در جشن عملی حکم بتقریب / تدبیر و تمدّن و تهذیب
از دیده سوادش اهل خبرت / در چشم کشیده کحل عبرت
جام جم دوربین بیدار / مرآت سکندری نمودار
مجموعهٔ نسخهای تاریخ / موسوم به جامع التواریخ
از روی نکوئی معانی / بهتر ز یمینی و اغانی
وز خوبی لفظ بیشتر صاف / از تاج مآثر و ز وصّاف
آثار قدیمه راست راوی / اخبار جدیده راست حاوی
ز آغاز زمان خلق عالم / نور نبوی و عرش اعظم
لوح و قلم و نجوم افلاک / بیت معمور و خطهٔ خاک
ارواح و ملائک و بنی جان / سه پور و چهار آخشیجان
زان جمله بآدم از شرافت / بخشیدن خلعت خلافت
وز عهد ابو البشر تمامی / ذو العزم پیمبران نامی
آورده همه بعرض تبیین / تا حضرت سید النبیین

آن خاتمِ نصِّ وحی خوانی بد — وان خاتمِ فصِّ حکم دانی

صد قافله تحفهٔ تحیّر — نذرِ عتباتِ احمدیه

ذکرِ خلفای راشدینش — هر چار ستونِ کاخِ دینش

باقی ده و یک امام امجد — کشتیِ نجاتِ امتِ جد

وان چار ائمهٔ مؤید — نعمان مالک محمد احمد

جمعِ اموی و آل عباس — فیروزی شان فزون ز مقیاس

شاهان معاصرین ایشان — در جاه و حشم قرینِ ایشان

برخی حکمای راستی بین — دانش منشان بینش آیین

اشراقی و زمرهٔ رواقی — یونانی و رومی و عراقی

پیشینه ملوکِ هفت کشور — با چتر و نگین و تخت و افسر

از مصر و فرنگ روم و یونان — وز هند و خطا و شام و ایران

ساسانی و پیشدادی راد — اشکانی و هم کیان با داد

اقبالِ یمن ز یمن اقبال — گسترده بفرقِ گیتی اظلال

خانانِ تتار و ترکِ خونریز — زال تمر و ز ایل چنگیز

رایان و شهانِ مسلمِ هند — دیگر امرای ناظمِ هند

[illegible]

تا سلطنتِ گروهِ انگریز در هند بآشتی و آویز
حالِ قطعاتِ ربعِ معمور بشمرده به هفت بخش مشهور
واغاز ظهورِ رنگِ دنیا زانجام کتاب گشته پیدا
بوده سنهٔ طرازِ مضمون پنجه ز هزار و دو صد افزون
ایجاز بانتها رسیده دریا به سبوچه در خزیده
تصنیفِ مورخِ زمانه در نثر نگاشتن یگانه
فرزانهٔ در دو علم یکتا علمِ تاریخ و علمِ انشا
طرزِ رقمش دمانده نسرین رشحِ قلمش فشانده پروین
زو زُلّه ربائے نثرِ والا بوالفضل و ظهوری و جلالا
زو فیض پذیر علمِ آفاق وهب و طبری و ابن اسحاق
مستحضرِ او حوادثِ دهر حالاتِ قدیم و حادثِ دهر
این سفر که حبر خبیر بنوشت توریت مگر عزیر بنوشت
یا از برکاتِ روحِ اقدس انجیل نگار گشته مرقس
سرکرده دگر زبور خوانے داؤد بلحنِ خسروانے
یا شیخِ حرم باهلِ ایقان آموخته پارهٔ ز فرقان

زردشت سروده ژند یکسر — یاداشته بپاس بید از بر

نشگفت که نقش کش ز ارژنگ — آورده مرقعے فراچنگ

یا پُرز نگار نادره رنگ — بنموده بخلق مانے ارتنگ

یا ساخته با بهُا رونق — سنمار نشیمن [illegible] خورنق

یا از جهتِ بلندئے نام — افراخته شاهِ مصر اهرام

یا کوهکن از برای تسکین — بر لوح کشیده نقشِ شیرین

بستانے ادیب لوذعی را — آموخته صد چو اصمعے را

علم و عملش دلیل و مدلول — منقول مبرهنش چو معقول

در فقه و اصول دین مسلم — در منطقش اعتلاے سلم

از بادهٔ معرفت سبو کش — بر جادهٔ موعظت سلوکش

اولے ز اشاعره کلامش — اعلے بمناظره مقامش

آن ثانے بانے ریاست — از روئے تساوی فراست

وان ثالث صاحبین تعلیم — از یک جهتی فهم و تفهیم

پیش نظرش بچشم بینا — بو نصر که و چه پور سینا

نقادِ نکاتِ ارسطالیس — حلالِ دقائق نوامیس

لطیفه

تحقیق نتیجهٔ کمالش / تدقیق وظیفهٔ خیالش

گنجور ذخایر امانی / دستور دفاتر معانی

بهر لقبش چه در خور آمد / پیوند فقیر با محمد

باشد ز ملوک هم غنی تر / دریوزه گر در پیمبر

آری ز سنه است

دادار بهشت آفرینش / داراد بجنت برینش

فرزند حسین اکرم / مخدوم جهان مطاع عالم

تلمیذ رشید عقل فعّال / استاد عمید جمع عمّال

معیار شمائل رضیّه / مصداق فضائل سجیّه

پیرایهٔ افتخار اسلاف / سرمایهٔ اعتبار اخلاف

آمیختهٔ مقالش الطاف / انگیختهٔ خیالش انصاف

هم ناظم عقد ملک و ملت / هم ناثر نقد مال و دولت

لطف ازلی قرین جانش / فیض ابدی معین شانش

والاکن قدر سرفرازی / زینت ده صدکارسازی

از رای متین دل ابینش / روشن چو ز نور دین جبینش

اسلام ز سعی او قوی پشت / ابر عملش به نقد در مشت

ق

ویژه حنفی کز آب ایمان — در باغ دلش دمید نعمان
در بزم مذاکره بگفتار — اعجاز مسیحیش پدیدار
در قالب دین دمد روانها — در کالبد فلاح جانها
خور کرده باین همه انارة — از رای منیرش استنارة
مشکوة دل از برش بایضاح — رخشنده چو از زجاجه مصباح
ای طالب قبلهٔ تلطف — کالحاج حول داره طف
بالبر وجوده شریف — الله بعبده لطیف
بیتش که چو مشعر حرام است — منزلگه معشر کرام است
کلکته ز مجلسش موقر — چون کرسی روم از سکندر
بنگاله بذات اوست نازان — از افلاطون چو ملک یونان
از بینش و مردمی احسان — انسان عیون و عین انسان
عقل و حکمش بهار و انوار — عدل و حکمش نهار و انوار
اندوخته ملک و دین تفاخر — از عبد لطیف خان بهادر
برگزیده ممبران کونسل — سرخیل گزیدگان از بل
بادا چو خضر بزندگانی — پاینده بدست کامرانی

در عهد جهان خدیو ارل میو — شیر اوژن اردوان لقمان نیو

دارای جهان ممالک آرای — جم مرتبه ویسرای با رای

نواب بزرگ داور هند — فرمان ده داد گستر هند

راس رؤسای انگلستان — سر برزنمای انگلستان

هم نائب شاه هفت اقلیم — هم مصدر فیض سه اقانیم

کیوان بعروج سربلندی — برجیس بیمن ارجمندی

بهرام بزهرهٔ دلیری — خورشید بفر ملک گیری

ناهید به بزم عیش سازی — تیر از قلم نکو طرازی

ماه کامل کانّه هو — از تاب فروغ روی نیکو

دیدار اگر بانطباع است — ور از ره پرتو شعاع است

چشم آئینهٔ رخ نکویش — فانوس بلور شمع رویش

بر چرخ و زمین ز عدلش انباز — بزغاله بشیر و کبک با باز

از امن شگفته روزگاران — چون روی چمن به نوبهاران

فرمود بطبع این صحیفه — مطبوع طبایع شریفه

خدام مطیع مطبع خاص — کردند دوباره طبع ز اخلاص

چون ختم شد از خدم بتکرار تکرار خدم کند سن اظهار ۱۲۸۸
نیرّ که ز نظم و نثر عاری است آوارهٔ دشت هرزه کاریست
شغلش شب و روز سینه کاوی خونابه گری و خون تراوی
عمرش همه صرفِ آه و زاری دلخستگی و جگر فگاری
افزون ز هزار بر لب افغان بیرون ز شمار کاهشِ جان
جهرش ز خفی زبون فزون تر سرّش ز علن فزون زبون تر
از نیشِ جگر خراش افکار جان و دل پاش پاش افگار
چشمی و سرشک موج در موج جانی و غموم فوج در فوج
غافل بوثوقِ نامرادے ز اصلاح معاشی و معادی
نے داشته از قبول امیدے وز شهرهٔ آفرین نویدے
نے شکوه ز طعنِ عیب جویان وز سرزنشِ درشت گویان
لیکن چو رهین رسم یاریست دل دادهٔ طرز دوستداریست
بر حکمِ اشارتِ زبانے بل از سر اتحاد جانے
این توطیه از پی سر آغاز در نظم نمود زود تر ساز
عنوانِ مبادیِ گزارش فهرستِ مقاصدِ نگارش

تمهید سواد ات بینش بیاض اختر بینش

بنگر که نمای نشئه شگرف است — انموذج فکرهای اشرف است

با طبع چو نغمه سازگار است — در ذوق چو باده خوشگوار است

چون حسن بدیده نور بخشی — چون عشق بدل سرور بخشی

از مشک تتار عطر ساتر — وز روی نگار دلکشاتر

چون باد صباست نکهت سای — چون آب بقاست روح افزای

از ابر بهار درفشان تر — وز بلبل زار شعر خوان تر

این بادۀ کهنه از مغانست — گو در قدح نوا ز مغان است

هرگاه سمند فکرت تیز — گردید درین روش سبک خیز

خواند از ره شوخی روانی — خاقانیرا بهم عنانی

زو آمده تحفة العراقین — وین است هدیة الوفاقین

گر تحفه ترنم هزار است — این هدیه ترانه های سار است

گر تحفه به از ارم بهشتیست — این هدیه گل ارم سرشتیست

گر تحفه شمیم نوبهار است — این هدیه نسیم کوی یار است

گر تحفه مقام باربد است — این هدیه ز زخمه نکیساست

گر تحفه شعاع آفتاب است — این پرتو [illegible] است

گر تحفه نوای خسروانی است ۱۴ هدیه همه راه مهرگانی است

گروه گل سرخ ارغوانیست	هدیه همه برگ سبز پانیست
گر تحفه پرند و پرنیانیست	هدیه همه دیبه و کتانیست
گر تحفه صبیح بوده چون ویس	هدیه است ملیح همچو بلقیس
گر تحفه سرود پهلوانیست	هدیه نغمات هندوانی است
گر تحفه خم شراب ناب است	هدیه ته جرعهٔ شراب است
گر تحفه دری زکان قدس است	هدیه زری از دکان قدس است
انداخته تحفه گر به تفضیل	آوازهٔ شاهبال جبریل
دریافته هدیه هم باجمال	اندازهٔ دستگاه میکال
گر تحفه چو گلشه از عجم خاست	یادو غند را سان عرب بیاراست
هدیه چو پدم بتی ست از هند	هیر آسا لعبتی است از هند
[illegible] ستخر او ست	بتخانه سومنات این سوست
[illegible] پارس عود سوزست	این مشعل هند دل فروزست
هردو بم و زیر پردهٔ ساز	هردو خم و پیچ طرهٔ ناز
توام چو شدند هم نوایان	یک صوت دو زمزمه سرایان
باهم چو [illegible]	دو چشم و یگانه روشنائی

گر آتش [illegible] شمع پرانجمن فروزند

هیهات چه بیهده سرائیم | بس هرزه درای سست رائیم
کو جنس محقّر هدیه | کالائے زبون تر هدیه
وان نوع گران بہائے تحفه | ارزنده متاع ہائے تحفه
کو عامی و کو حکیم شروان | ذره ز کجا رسد به کیوان
زاهنگ برون چنین ترانه | آمد بزبان سخن ورانه
امید چنان که وارث گنج | نقّاد سره زنا سره سنج
دینا رنجره ام پذیراد | خرده بکاد زر مگیراد
یا رب بصحائف مقدّس | یعنی زبر کلام اقدس
یا رب بصفائح مطهّر | یعنی سیر رسول اطهر
یا رب بحق کنوز اسرار | یعنی صحف رموز ابرار
کاین نغز ترین نگارنامه | پر مایه طرفه کارنامه
بادا دل و دیده جلوه گاهش | تا دل زد و دیده باد راهش

محفوظ ز چشم زخم بد باد
مقبول [illegible] باد

در مطبع اکمل المطابع دہلی بقلم محمود حسن حلیۂ طبع پوشید

نغمۂ صبا

سنہ ۱۲۹۰ ہجری

۱۶